

« - سر پیری و معر که گیری ! یارو عاشق دختر حاجی همد شده !  
گزلیکش را غلاف کرد ! خاک نوحشم مردم پاشید، کتره ای چو انداخت  
تا وکیل حاجی شد، و همه املاکش را بالا کشید. خدا بخت بدهد ! »

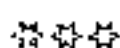
دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد  
نمیکردند. هر جا که وارد میشد، در گوشه باهم پیچ میکردند و او را  
دست میانداختند. داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را می شنید ولی  
بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری در  
رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبهها از زور پریشانی عرق می نوشید و برای سر گرمی خودش يك  
طوطی خریده بود. جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد. اگر داش  
آکل خواستگاری مرجان را میکرد، البته مادرش مرجان را بروی دست  
باو میداد، ولی از طرفی دیگر اونمیخواست که پای بند زن و بسیچه بشود و  
میخواست آزاد باشد، همانطوری که بار آمده بود. بعلاوه پیش خود گمان  
میکرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد، نمک بحرامی خواهد  
بود. از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش  
خورده زخمهای قه، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد. و  
با آهنك خراشیده ای بلند بلند میگفت :

« شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا  
بکند ... نه از مردانگی دور است ... او چهارده سال دارد و من چهل سالم  
است ... اما چه بکنم؟ این عشق مرا میکشد ... مرجان ... مرجان ... تو  
مرا کشتی ... به که بگویم؟ ... مرجان .. عشق تو مرا کشت ... »  
اشك در چشمهایش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق می نوشید.  
آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش می برد.

ولی نصف شب آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم، باغ  
های دلگشا و شرابه های ارغوانیش بخواب میرفت، آنوقت که ستاره ها آرام  
و مرموز بالای آسمان قیرگون بهم چشمك میزدند، آنوقت که مرجان با  
گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گذارش روزانه  
از جلو چشمش میگذشت؛ همانوقت بود که داش آکل حقیقی، داش آکل طبیعی  
باتمام احساسات و هوا و هوس، بدون رو در بایستی از توی قشری که آداب  
و رسوم جامعه بدور او بسته بود، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده

بود، بیرون می‌آمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش میکشید، تپش آهسته قلب، لبهای آتشین و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد. ولی هنگامیکه از خواب می‌پرید، بخودش دشنام میداد، بزندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه‌ها در اطاق بدور خودش میگشت، زیر لب یا خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای اینکه فکر عشق را در خودش بکشد، بدون‌گی و رسیدگی کارهای حاجی میگذازانید.



هفت سال بهمین منوال گذشت. داش آکل از پرستاری و جانفشانی در باره زن و بچه حاجی ذره‌ای فروگذار نکرد. اگر یکی از بچه‌های حاجی ناخوش میشد، شب و روز مانند یک مادر دلسوز بیای او شب زنده داری میکرد و بآنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقه او بمرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست‌آموز کرده بود. درین مدت همه بچه‌های حاجی صمد از آب و گل درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم بی‌تر و هم بدگل‌تر از داش آکل بود. از این واقعه خم یا بروی داش آکل نیامد، برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایبانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطلاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد، همه کله‌کنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز، وقتی که مهمانها کوش تا گوش دور اطلاق روی قالیها و قالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود، داش آکل باهمان سر و وضع داشی قدیمیش، باموهای پاشته نخواب شانه کرده، از خلق راه راه، شب‌بند قناره. شال جوze گره، شلوار دیت مشکی، ملکی کار آباد و کلاه طاسوله نونوار وارد شد. سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند. همه مهمانها بسر تاپای او خیره شدند. داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت:

« آقای امام حاجی خدایا مرزوصیت کرد و هفت سال آزرگار ما را  
توی هچل انداخت. پسر از همه کوچکترش که پنجساله بود حالا دوازده سال  
داود. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی است (اشاره کرد به نفری که  
دنبال او بودند) تا به امروز هرچه خرج شده بامخارج امشب همه را از جیب  
خودم داده‌ام. حالا دیگر ما به‌سی خودمان آنها هم به‌سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض گلویش را گرفت. سپس بدون اینکه دیگر  
چیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود، سرش را بزیر انداخت و با چشمهای  
اشک آلود از در بیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد  
شده و بار مسئولیت از روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته و مجروح  
بود. گامهای بلند و لاابالی بر میداشت، همینطور که میگذشت خانه ملا  
اسحق عرق کش جهود را شناخت، بیدرتنگ از پله‌های نم کشیده آجری آن  
داخل حیاط کهنه و دودزده‌ای شد که دور تادورش اطاقهای کوچک کتیف با  
پنجره‌های سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روی آب حوض خزه  
سبز بسته بود. بوی ترشیده بوی پرک و سردابه‌های کهنه در هوا پراکنده  
بود. ملا اسحق باشکله چرک و ریش بزنی و چشمهای طماع جلو آمد خنده  
ساختگی کرد.

داش آکل بحالت پکر گفت:

« چون جفت سیلپایت يك بطر خـوبش را بده گلوبمان را  
تازه بکنیم.»

ملا اسحق سرش را تکان داد از پلکان زیر زمین یا همین رفت و پس از  
چند دقیقه بایک بتری بالا آمد. داش آکل بتری را از دست او گرفت: گردن  
آنها بجزر دیوار زد سرش پرید. آنوقت تا نصف آنها سر کشید، اشک در  
چشمهایش جمع شد. جلو سرفه‌اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاک  
کرد. پسر ملا اسحق که بچه زردنوی کتیفی بود باشکم بالا آمده و دهن  
باز و مفی که روی لبش آویزان بود بداش آکل نگاه میکرد، داش آکل  
انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود و در دهنش گذاشت.

ملا اسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زد و سرزبانی گفت:

«مزه لوطی خاک است!»

بعد دست کرد زیر پارچه لباس او و گفت:

« این چه که پوشیدی؟ این از خلق حالا در افتاده. هر وقت

نخواستی من خوب میخرم.»

داش آكل لبخند افسرده‌ای زد ، از جیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ، غروب بود . تنش گرم و فکرش پریشان و سرش درد میکرد . کوچه‌ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناک و بوی گاهگل و بهار نارنج در هوا پیچیده بود . صورت مرجان ، گونه‌های سرخ ، چشم - های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی او ریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آكل مجسم شده بود . زندگی گذشته خود را پیاد آورد . یادگارهای پیشین از جلو او بلك بلك رد میشدند . گردشهایی که با دوستانش سر قبر سعدی و بابا کوهی کرده بود پیاد آورد ، گاهی لبخند میزد ، زمانی اخم میکرد . ولی چیزی که برایش مسلم بود اینک، از خانه خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده بود ، میخواست برود و دور بشود . فکر کرد باز هم امشب عرق بخورد و باطوطی درد دل بکند ، سر تا سر زندگی برایش کوچک و پوچ و بی معنی شده بود . در این ضمن شعری پیادش افتاد . از روی بی حوصلگی زمزمه کرد :

«بشب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است»

آهنگ دیگری پیاد آورد کمی بلندتر خواند :

«دلَم دیوانه شد، ای عاقلان آرید زنجیری

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر ندیری!»

این شعرها را بالحن ناامیدی و غم و غصه خواند ، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت ، با فکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریک شده بود که داش آكل دم محله سردزك رسید . اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را فروق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست ، جیبش را در آورد و چاق کرد ، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده ، مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطوری که خود او شکسته و عوض شده بود . چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکرد ، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور پسوی او می آمد و همینکه نزدیک شد گفت :

«لولو لوطی را شه شب تار میشناسه.»

داش آكل رستم را شناخت بلند شد ، دستش را بکمرش زد نف بزمین

انداخت و گفت :

« اروای بابای بیغیرت ، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی ،  
اما تو بیری روی زمین سعت نشاشیدی! »

کاکا رستم خنده تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت:  
« خ خ خیلی وقته دیکه دیگه این طرفها په به پیدات نیست ... ! ! ام  
شب، خا خا حاجی ع ع عقده کنان است مگ تو تورا راه نه نه .....  
داش آکل حرفس را برید :

« - خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من  
امشب میگیرم . »

دست برد قه خود را از غلاف بیرون کشید . کاکا رستم هم مثل رستم  
در حمام قه اش را بدست گرفت، داش آکل، سرقه اش را بزمین کوبید  
دست بسینه ایستاد و گفت:

« - حالا يك لوطی میخواهم که این قه را از زمین بیرون بیاورد! »  
کاکا رستم ناگهان باو حمله کرد ولی داش آکل چنان بسیج دست او  
زد که قه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ی گذرنده بتامنا ایستادند،  
ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.  
داش آکل بالبخند گفت :

« برو، برو بردار اما بشرط اینکه ایندفعه غرس تر نگهداری چون  
امشب میخواهم خرده حسابها یمان را پاک بکنم! »  
کاکا رستم بامشتهای گره کرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاویز شدند،  
تا نیمساعت روی زمین می غلطیدند، عرق از سر و رویشان میریخت ولی پیروزی  
نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سر داش آکل بسختی روی  
سنگفرش خورد، نزدیک بود که ارحال برود کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان  
میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همین وقت چشمش بقه  
داش آکل افتاد که دردسترس او واقع شده بود. باصه زور و توانائی خودش  
آنها را از زمین بیرون کشید و سهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که  
دستهای هر دو شان ارکار افتاد .

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند  
چکه های خون از پهلویش نزمین میریخت، دستش را روی زخم گذاشت و  
چند قدم خودش را از کنار دیوار کنانید دوباره بزمین خورد. بعد او را  
برداشتند، روی دست بخانه اش بردند .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزگش باحوالیرسی اورفت . سر بالین داش آکل که رسید، دید اوبارنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش بیرون آمده و چشمهایش تار شده بود، بدشواری نفس میکشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما اورا شناخت با صدای نیم گرفته لرزان گفت:

« دودتیا ... همین طوطی .... داشتم ... جان شما ... جان طوطی ... اورا بسپرید ... به ... »

دوباره خاموش شد، دستمال ابریشمی را در آورد اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد . همه اهل شیراز برایش گریه کردند . ولی خان ، نفس طوطی را برداشت و بخانه برد . عصر همان روز بود، مرجان نفس طوطی را جلوش گذاشته بود و برنگ آمیزی پروبال، نوک برگسنة و چشمهای کردبی حالت طوطی خیره شده بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده ای گفت:

« مرجان ... مرجان ... نو مرا کشنی ... به که بگویم .. مرجان ... عشق تو ... مرا کتت . »

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد .

دکتر صورتگر

اولین روزی که بخاطر دارم

دریغا جوانی و آن روز ۱۳۰۲  
که از راج پوری نین ۱۳۰۲ بود  
معمود بعد از آن

سه روز باول فروردین مانده بود . روز قبل از آن آخرین قسمت تروس مامتحان شده و از این کار بر زحمت که برای شاگرد مدرسه متعصب و شرافتمند بالاترین مشکلات است رهائی یافته بودم . هیچیک بد از آب بیرون نیامده و همه بدر توانائی و هوش خویش تحصیل موفقیت نموده بودیم .

کم حافظه‌ترین شاگردان بیش از بیست روز اوقات خویش را صرف حاضر کردن دروس کرده بود و حتی من که بهوش و حافظه خویش اطمینان داشتم، مرور بقطعات ادبی زبان فرانسه را فراموش نکرده بودم. و بدین جهت هر کس از کار خویش راضی و مسرور، میخواستیم روزی را که در پی امتحانات بود، بتفریح و شادی بسر بریم. بارانی بهاری از آنهایی که ایجاد سیل میکند، شب پیش برای شستشوی صحرا و بوستان چابکدستی کرده، راه باغ را رفته و گونه گل‌های بنفشه را در افشان ساخته بود. از پشت کوه و از گریبان افق طلایی، آفتاب طراوت بخش بهاری بروی ما که از سحر گاهان گرد آمده بودیم، تبسم میکرد، گفתי جشن جوانی ما را تبریک میگفت. آسمان می‌خندید، گلها از طراوت درونی خویش سرمست و چلچله‌ها گرداگرد درختان بزرگ که از شکوفه سفید بود می‌رقصیدند. گنجشکی زرد، روی شاخه علفی خود درونشسته پرهای شبنم‌دار خویش را تکان داده بیس آفتاب بتاز آورده و بر آن بامداد فرخنده جفت خویش را میخواند سری روستایی، نمک کوچک خویش را بدوش انداخته، چوبدستی بلند بر دوش، گله گوسفندی را بدامنه کوه هدایت میکرد، دست و پای حنا بسته او نشان میداد که او نیز برای رسیدن عید طبیعت، تشریفاتی فراهم آورده است. پسرک آواز خوانان از بهلوی ما گذشت. نگاهی بسا کرده لبخندی زد، بنداشتی بازبان بی‌زبانی میخواستند ما که ما بند خودش از رسیدن بهار سرمستیم، عرض تبریک و تهنیت کند. رفیقی خوش خلق و بذله گو که عندلیب انجمن ما محسوب می‌شد، از خنده پسرک شادمان، او را عناد زد و باو گفت: «پسر جان اسمت چیست؟»

فرزند صحرا، که هیچوقت با ساکنین شهر مکالمه نکرده بود، دست و پای خویش را گم کرد اما فوراً خود را جمع کرده و در چشمان درشتش فروغی پیدا شد. گفתי جمله‌ای که پدرش در این مواقع ادا میکرد است بخاطرش آمده و از این رو مسرتی یافته است - پس جواب داد:

— نو کرشما حسین!

دیگری پرسید برای عید چه تهیه کرده‌ای؟ پسرک در جواب خنده‌ای زد و گفت:

— پدرم یک جفت «گیوه» برایم خریده و دیروز که از شهر آمده بود، کلاهی برایم آورد که هنوز بالفاف کاغذی در گوشه اطاق گذاشته شده است

و قبای سبزم هنوز تمام نشده و مادرم میگوید که تا فردا صبح حاضر خواهد شد .

در این بین من متأثرتر از همه پیشنهاد کردم از شیرینی‌هایی که داشتیم سهمی بکودک دهقان بدهیم و کامش را شیرین کنیم و چنین کردیم . کودک با ادب و تواضعی عجیب آنها را گرفت و همین که دیدگوسفند ها خیلی دور شده‌اند و باید برود دست در جیب کرده ، مشتکی کشمش بیرون آورد و بر قفا داد . باین هدیه کلمهٔ پوزش و تقاضا همراه نبود ، تنها مژگانهای سیاه و بلند ، يك چفت چشم درشت بزیر افکنده را پوشیده بود و معلوم میکرد که حسین از ناچیزی هدیهٔ خویش شرمسار است



در باغ زیر یک درخت تنومند سیب ، پس از چند ساعت بازی و سبکسری باستراحت بنشستیم و از هر دري سخن در میان آوردیم . آرزوهای شاگردان جوان که تازه میخواستند از مدرسه بیرون آیند ، گوناگون بود و هر يك آرماني داشت که برای سایرین با نهایت صراحت و سادگی بیان کرده ، از آنها مشورت می نمود .

جوان ترین همه که قیافه‌ای گشاده و چشم‌هایی درشت داشت اما هنوز طفل و نارسیده بود ، میخواست در اداره‌ای که پدرش مستخدم بود داخل شود و برای ادای این نقشه مقدماتی حاضر مسکرد . من از همه خیال پرست‌تر بنوکری سر فرود نیاورده میخواستم آزاد و بی خیال وقت خود را شعر و شاعری صرف کرده بامان اندک بسازم و در پی شهرت ادبی بروم . در آن روزها تازه بیت های بی معنی بسیک فردوسی می ساختم که وسیلهٔ خندهٔ رفقا بود .

این آرزو تا مدتی موضوع شوخی دوستان گردید و هر يك شروع به طعنه پرانی کردند . یکی میگفت درست است که تو خیلی باهوش و صاحب ذوق و قریحه هستی و البته ادبیات نیز وسایهٔ شهرت است ولی این شهرت زندگی مادی انسان را تأمین نمی کند . حافظ لغت بود و با آن برهنگی خیال هندوی ترك شبرازی را بسرفند و بخارا می بخشید

دومی شوخ تر میگفت : - بسیار خوب است و سلیقهٔ ترا می پسندم و روزی که شاه شدم ترا ملك الشعرا خواهم کرد .



سومی گفت آقای شاعر لطفاً در همین مجلس بالبداهه از امیر معزی تقلید کرده ، شعری در مدح گیوه من بگوئید بدانم قوت طبع شما تا چه پایه است .

من ، از این کنایه ها در عذاب ، هنرمندی کرده گفتم : - گفتگو در باره مرا برای آخر بگذارید . بنقد باید آرزوهای دیگران را شنفت

عزیز ترین رفقای من که حسن سیرت را با صیاحت توأم داشت لبخندی زده گفت - من میخواهم با مایه اندک بازرگانی را پیش گیرم اما بدان شرط که رفقا هر وقت میخواهند خریدی کنند ، از تجار تغایه من باشد . بالجمله هر کس آرمان خویش را بیان داشت و در باب آنها صحبت ها کردیم تا نوبت بسالخورده ترین رفقا رسید - او تجربه آموخته تر گفت :

- رفقا زنگانی آینده مادستخوش تصادف و اتفاق است . دور روزگار بر سر ما چرخ ها خواهد زد و تغییرات پیشمار خواهد نمود چه بسا که تقدیر ما چیز دیگر باشد و شب آستن ، چیزی بیرون از حد تصور برآید .

امروز کار کردنی این است که بایکدیگر عهد کنیم هر چه در آینده برای ما پیش آید ، جانب دوستی را نگاه داشته از کمک و مساعدت بایکدیگر فرو گذاری ننمائیم و برای اینکه این عهد هرگز از خاطر ما نرود بساید بشکل بدیعی منیاق امروزی را مؤکد سازیم

رفقا گفتند طرح پیمان را برفیق خیال پرست خودمان رها میکنیم و مرانامزد آن کار کردند . من يك دانه شکوفه سیب چیده گفتم بیاید هر پنج نفر س از بستن پیمان يك پرک از این شکوفه را جدا کرده و آنرا در خانه خویش میان اوراق کتابی پیادگار ایام جوانی ضبط کنیم . رفقا سرها را روی شکوفه خم کردند و قبل از آنکه برگها را بچینند من چنین گفتم :

« بیای کی این قاصد بیگناه بهار و بطهارت این دوشیزه سفید روی بوستان سو گند که در تمام احوال و انقلابات روزگار مثل برگهای این گل پاکدامن از یکدیگر حمایت کنیم و اگر تندبادی ما را از هم سوا کرد محبت و علاقه هیچیک از دیگری سلب نشود - و تا مثل این شکوفه موی ما کافوری نشود ، دوستی را نگاه داریم »

آنگاه پنج دست چابک ، برگهای شکوفه را کردند و هر يك برگ خود را در میان دفتر خود گذاشت . خردسال ترین مادر موقوع چیندن برگ

دستش میلرزید و کمی بعد که دور از رفقا شدیم ، سبب آن لرزش را از وی پرسیدم . بی اختیار گفت :

نمیدانم چیست ، تنها يك خبری در دل من میگوید که من از این مجمع انس و الفت زودتر از همه خارج خواهم شد و در مرگ بر همه مقدم خواهم بود؛ بیچاره طفلک دو سال بعد ، دور از رفقا در شهر اصفهان برض حصبه بدرود جهان گفت و طفرای نیکونامی و سعادت را بملك المرش سپرد .

تا کنون دو مرتبه با اصفهان رفته ، هر بار بزیارت قبر آن فرشته بیگناه عزیز رسیده و تربت پاکش را با اشک چشم آبیاری کرده ام : بعبادت ساکنین دیار ما که بر مزار آشنایان با گیج ستاره رسم میکنند ، در هر نوبت شکوفه سیبی بر آن مزار غریب رسم کرده ام و شاخه گلی بر آن صفا نهاده ام اما افسوس که گلی را که رسم کرده ام چهار برگی بود و جای يك برگ آن را خالی گذارده ام و نمی دانم روزی که زیارت کنندگان قبرهای دیگر از آنجا عبور میکنند از این گل که حکایت از آن عهد و میثاق میکند چه خواهند فهمید و آیا کدام روز بر سر قبر دیگری گلی سه برگی رسم خواهد شد و بالاخره آرامگاه کدام يك از ما بی نقس و نگار خواهد ماند !

احمد بهمنیار

## وجدان

وجدان یا ضمیر قوه ایست در انسان که بخیر و شر امور حکم کرده ، شخص را پیروی خیر و پرهیز از شر امر میکند . این قوه همیشه و در همه جا با انسان همراه است و اثر ارشاد و دلالت آن است تا در وقت ارتکاب اعمال دیده میشود بلکه پیش از اقدام با اعمال و بعد از آن نیز اثرش مشهود میشود . کسب که در صدد انجام بکاری ناپسندیده بر میآید ، پیش از آنکه بدان کار شروع کند ، از اعماق روح خود آوازه منادی و نادمی را می شنود که وی را از مضرات و مفاسد آن کار آگاه و از اقدام بآن منع میکند و در انتهای انجام آن باز همان منادی را می بیند که با انواع تهدید و تحویف دل او را مضطرب و او را

وحشت زده و مرعوب میسازد و پس از فراغ از آن کار بازندای او را می‌شنود که بزبانی فصیح او را ملامت و توبیخ و از کرده پشیمان میکنند .

این قوه مخفی و منادی غیبی وجدان است که آفریدگار جل و علی در نهاد آدمی بودیعت نهاده است تا فرزندان بشر را از نیک و بد آگاه و از راه خطا بر راه صواب دلالت نماید.

خوشبختی و بلکه بقاء زندگی انسان در عالم منوط باین است که کارکنان و افراد جامعه ای که انسان در آن زندگی میکند عموماً بحکم وجدان گوش دهند . راستگو و امین و درستکار باشند و هر کس در هر طبقه و مقام و دارای هر شغل و پیشه که هست ، وظیفه خود را بانهایت دقت و امانت انجام دهد .

کارگر راه آهن و کشتی و رانندگان اتومبیل ، اگر در کار خود دقت و مواظبت نداشته باشند ، سبب هلاکت هزاران نفوس بیگناه می‌شوند . طبیب و معلم که یکی ضامن حفظ صحت و علاج امراض جسمانی و دیگری عهده دار حفظ سلامت و چاره امراض روحانی می‌باشند ، اگر در ادای وظیفه قصور ورزند ، اولی باعث نابودی اجسام و دومی سبب فساد ارواح و عقول مردم می‌شوند و بر این قیاس است سایر طبقات و صنوف که خوشبختی هر جامعه مربوط بوظیفه شناسی آنهاست .

آنچه مردم را بر اداء وظیفه و امیدارد ، وجدان است که در احوال نفوس انسان جای دارد و آنها را پیوسته دعوت میکند که بدون ترس از مجازات و با طمع پاداش و مکافات ، وظیفه خود را بخوبی و درستی انجام دهند .

نتیجه آنکه ، يك قوم و ملت وقتی سعادت مند و زنده جاوید خواهد بود که افرادش عموماً با وجدان باشند و بالعکس اگر افراد آن بی وجدان باشند نه تنها خوشبختی ، بلکه زندگی آن ملت در خطر خواهد بود . پس وجدان است که حیات بشر را ضمانت میکنند و در اهمیت آن همین قدر کافی است .

باشد

## جمال و حکمت

زیبائی را دوست میداریم ؛ شیفتهٔ جمالیم ؛ رخسار آسمان با ستارگان  
زیبا ما را مفتون میکند ؛ گلپای رنگارنگ گلستان دلها را مجذوب مینماید  
يك آدمیزادهٔ پرپوش که دارای اندام موزون و چهرهٔ متناسب باشد از همه  
بیشتر ما را فریفتهٔ خویش میسازد. کیست که یکی از فرشتگان آسمانی را  
که در صورت آدم پدیدار آمده‌اند ببیند و دل از دست ندهد ؛ و نخواهد از  
پی او سایهٔ صفت روان شود ؛ آرزو نداشته باشد که پروانهٔ شمع جمال و گل  
رخسارش گردد ؟

کدام آدمیزاده است که نوای خوش و آهنگ دلنواز، رشته‌های اعصاب  
او را مانند تارهای تار تکان ندهد و سرشک از دیدگانش جاری نسازد ؟  
کویک پسر یا دختر «حوا» که اندام سرو ، دامن چمن ، پیراهن گل ، زمزمهٔ  
آبشار ، چهرهٔ بلبل ، وزش نسیم ، چشم نرگس ، کیسوی سنبل ، بوی سمن  
کنارجوی و سایهٔ شمشاد روحش را بوجد و طرب نیارد ؟  
آری ، ما عاشق زیبایی و جمالیم ، چشم ما ، گوش ما ، لب ما ، دست ما ،  
بدن ما ، روح و قلب و فکر و دماغ ما ؛ همه جمال و زیبایی را دوست میدارند ،  
میرستند و ستایش میکنند .

زیبائی ، رخسار هستی را در دیدهٔ ما دل‌آرا ساخته و زندگانی را شیرین  
و گوارا نموده ، زیبایی ما را بخود و محیط و بحیات و با آسمان و زمین  
علاقه مند و سرگرم نموده ، مظاهر زیبای موجودات یکدیگر را میربایند و  
بخود جذب مینمایند . گیتی به عشق برپاست و عشق از زیبایی بر میخیزد .  
زیبائی از سرایای مخلوقات جلوه گر است ، هر انری از هر موجودی  
سر میزند ، باز یور جمال آراسته است . جامه می پوشیم که سر ما نخوریم  
ولی پارچهٔ آنرا زیبا می بافیم و آنرا زیبا میدوزیم ؛ آشیانه میسازیم که  
در آن نشیمن کنیم ، اما از اندرون و برون مانند عروسی زیبا و آراسته و  
پر نقش و نگارش مینماییم . انوه پیل میسازیم که ما را حمل و نقل کند ، لکن  
بیشتر از آنچه در صنعتش وقت صرف می کنیم ، در زیبایی آن دقت مینماییم  
؛ اگر سالن پذیرائی ما مزین و دارای فرسهای زیبا و بارونق ، پرده‌های

دلفریب ، مبله‌های عالی و قشنگ ، تابلوهای رنگارنگ ، گلدانهای طلا و نقره  
جعبه‌های خاتم کاری ، رومیزیهای مجلل و فاخر باشد ؛ دوستان بیشتر بدین  
ما می‌آیند و دیرتر می‌روند . و هر گاه خانه‌ای بهم شوریده و ناپسامان داشته  
باشیم ؛ کمتر می‌آیند و زودتر می‌روند .

در معاشرت ، در معاملات ، در زندگانی خانوادگی ، در علم ، در هنر  
در صنعت ، در زراعت ، در تجارت ، در دین و در عبادت ، در اخلاق و در  
کلیه آثار حیاتی ما زیبایی فرمانروایی مطلق دارد .  
... آیا زیبایی چیست ؟

حقیقت زیبایی را نمیتوانیم توصیف کنیم . زیبایی ادراک میشود ولی  
قابل توصیف نیست . هنگامیکه قیافه ملیحی روح شما را جذب میکند و  
میگوید : «خیلی ملیح و بانمک است» آیا میتواند ملاحظت را توصیف نماید ؟  
بعضی خواسته‌اند زیبایی را توصیف کنند و در تعریف آن جمله‌هسائی  
از قبیل تناسب اعضاء و امثال آن آورده‌اند لیکن امثال اینگونه عبارات  
نیتوانند معنای زیبایی را بیان کنند ، حقیقت زیبایی بسیج وجه معلوم نیست .  
فقط ما دارای ذوق مخصوصی هستیم که آنچه با آن ذوق موافق می‌آید ،  
نامش را «زیبایی» می‌گذاریم .

آنچه ما آنرا زیبایی می‌نامیم ، انعکاسی است که از مظاهر آفرینش  
در ذوق ما پدید می‌آید و باعث لذت بردن ما میشود و گرنه زیبایی در ذات  
خود چیزی نیست . ذوق ما دارای ظرفیت و استعداد مخصوصی است . آنچه  
در محیط ما و مطابق ظرفیت ذوق ما ، در آن منعکس گردد ، نسبت به ما زیبایی  
بشمار می‌آید و آنچه مناسب با ظرفیت ذوق و محیط ما نباشد ، در نظر ما  
زیبا محسوب نمیشود .

ستارگان آسمان و ماه تابان در محیط زمین که هستیم و نسبت به ظرفیت  
چشم ما ، زیبا جلوه گر میشوند . هر گاه با تلسکوپ به ماه نگاه کنیم ، آنرا  
کنله‌ای از خاک و سنگ دارای تپه‌ها و دره‌های بدون آب و سبزه خواهیم  
یافت و هیچگونه زیبایی نخواهد داشت .

دیگر در آن صورت ، ماه در نظر ما شبیه رخسار معشوق نیست و به خیال  
روی نگار بر رخ آن بوسه نمیزنیم .

همین طوری اگر چشم ما قویتر از این باشد هر ستاره‌ای را کوره گداخته‌ای  
خواهیم دید که علاوه بر آنکه زیبایی ندارد ، بساهول انگیز هم باشد .

قالی شب قشنگتر از روز جلوه میکند، زیرا نور روز روشنتر است و رنگ و گل و بوته‌ها را بیشتر نمایان می‌سازد و تناسب و بهم آمیختگی آنها کم میشود؛ لذا از زیبایی آن کاسته میگردد. بسا چهره‌ها که در شب یا از دور فوق‌العاده زیبا و دلربا بنظر می‌آید؛ همینکه نزدیک میشوند یا روز فرامیرسد، جزئیات آن از قبیل پریدگی رنگ، مهر آبله، دانه‌های کوچک پستی و بلندی عارض و تقایص دیگر هویدا میگردد که زیبایی آنرا از بین میبرد.

کسانی که نور چشمشان ضعیف است، بیشتر صورت‌ها در نظرشان زیباست چون سینک میزنند، پاره‌ای از اشتباهات خویش بر میخورند. گویا زیبایی یکنوع امتزاج و بهم آمیختگی است که در پرتو نور ضعیف جزئیات هر چیزی چنانکه هست نموده نمیگردد، بلکه همه آمیخته بهم و بایک وضعی نمودار میشود که در ذوق انسان متناسب و دلفریب می‌آید. اگر روشنی زیاد گشته و هر چیزی آنچنان که هست هویدا و جلوه گر شود دیگر آنچه‌ما آنرا زیبایی می‌نامیم وجود نخواهد داشت بلکه یک نوع معنای دیگر خواهد بود که باید برای آن نام دیگر گذاشت.

اگر اندام یکی از ملکه‌های جمال دنیا را زیر ذره بین گذارده و بان بنگریم نه لب شیرین باقی خواهد ماند و نه عارض سیمین نه چشم جادودیده خواهد شد و نه هلال ابرو، فقط خانه‌خانه‌های پیشمار مانند خانه‌های زنبور و تار و پودها و لیف‌ها و بافته‌ها و رشته‌رشته‌ها و ذرات پیشمار جدا از یکدیگر مشاهده خواهیم کرد.

در آنجا ذوق لطیف از کار باز می‌ماند و نوبه کدخدائی بعقل میرسد، عقل در آنجا خواهد فهمید که ذره‌ها و سلولها مطابق نظم و ترتیب معین که نام آنرا «حکمت» می‌گذارد، بهم پیوسته شده و هر دسته‌ای از سلولها، مطابق حاجت زندگی بصورت یکی از اعضاء بدن، گوشت، پوست، استخوان عصب و غیره در آمده و از تالیف مجموع آنها این پیکر که لایق است مدتی زندگی کند بوجود آمده است. آنچه در سازمان این هیکل بکار رفته موافق با اصول حیات و لوازم زندگی است که ما از آن تعبیر «حکمت» مینمائیم. معلوم میشود جمال مظهر حکمت و حکمت مبداء جمال است. آنچه را جمال می‌نامیم، اگر در محیط روشن‌تر و ظرفیت بیشتری از ادراک خود دریابیم بطوریکه تمام جزئیات و طرز ترکیب و تالیف آنها معلوم نشود؛

نامش را حکمت خواهیم گذاشت و آنچه عقل آنرا بنام حکمت میخواند ،  
وقتی در محیط کم نورتر و در ظرفیت کمتری از حسن و ذوق ما جلوه میکند  
(چون تمام جزئیاتش نمودار نیست) یکنوع بهم آمیختگی متناسبی دارد که  
ذوق و روح ما را می‌ریاید ، نام آنرا جمال میگذاریم .

همه عالم و تمام موجودات آن، تحت یکنوع انتظام مخصوصی بوجود  
آمده و میآید ، اگر در نوری روشن تر از نور خورشید بعالم و موجودات آن  
نگاه کنیم ، نظم حکیمانه آنها را در خواهیم یافت و چون در روشنی خورشید  
و کمتر از نور خورشید بعالم بنگریم از نظم حکیمانه آن آگاه نمیگردیم  
ولی تناسب و زیبایی همان انتظام را اجمالا در بساطه شیفته جمال و قشنگی  
آن میگردیم .

بنا بر این اگر با این چشم و از این نظر بعالم بنگریم ، همه چیز را  
زیبا خواهیم یافت ، در چهره حبشی همان زیبایی را خواهیم یافت که در  
رخساره رومی :

معقق همان ببیند اندر اهل که در خوبرویان چین و چگل  
زیرا همه موجودات تحت انتظام و تألیف حکیمانه پیدا شده اند و حسن  
انتظام هر یکی را در حد خود زیبا و جمیل نموده است  
حکیم بزرگ ، شیخ الرئیس ابوعلی سینا در مقامات العارفین گوید :  
« سه چیز موجب کمال آدمی است : عشق عقیف ، آواز لطیف و عبادت  
بافکر . » شارحین کلام شیخ گفته اند : مراد از «عشق عقیف» عشق بشمائل  
است نه عشق بصورت ، عشق بصورت محدود است و یک جزء از عالم را  
می بیند ؛ و همان جزء در نظرش زیبا میآید و باقی زشت و این موجب  
نقص است نه کمال .

نگارنده گوید ، علاوه هر گاه صورت زیبا را با دیده روشن تری  
بنگرد ، آن زیبایی را نخواهد یافت ؛ اما عشق بشمائل یعنی حسن ترکیب  
و تألیف موجودات در همه عالم یکسانست و آن عبارت از فهمیدن  
انتظام موافق با حکمتی است که کلیه موجودات آن تحت انتظام قرار دارند .

مراد از آواز لطیف ، آواز خوشی است که جذبه روحانی در آدمی  
ایجاد نماید و روح را از ظاهر اجسام منصرف کرده ، بمعنای موجودات  
متوجه سازد تا تناسب موسیقی و ریاضی که در ساختمان کلیه مخلوقات  
بکار رفته در یابد و موجب کمال عرفانی او گردد .

مقصود از عبادت با فکر آنستکه آدمی خود را جزء کوچکی از نظام لایتناهی عالم بداند و در مقابل نظام کلی خاضع و خاشع بوده ، آفریننده و موجد نظام را پرستش نماید ؛ ولی نه پرستشی که از روی نادانی و خشکی و بدون فکر و عرفان باشد ، بلکه آن پرستشی موجب کمال است که در نتیجه تفکر پی بحکمت نظام عام هستی برده و در مقابل آن تعظیم و سجود بجا آورد و از جریان استظام عالم تغلف نوزد (۱)

پس هر چند ما از جهان آنچه ناگه است نمیشویم ولی وجود ادراکی ما دارای دو افق و دو ظرفیت است : یکی افق کم نورتر که نام آن «ذوق» و دیگر افق روشن تر که نامش «خرد» است و چون عالم در افق ذوق ما منعکس می شود ، دل و روح ما را مجنوب نموده ، تمام آنرا جمال میگذاریم و هنگامیکه در افق نورانی عقل برای ما جلوه گر می گردد ما را وادار بتعظیم و ستایش نموده ، از آن تعبیر «حکمت» می نمایم .

آنکه دارای ذوقی باشد که جمال موجودات را در یابد زودتر میتواند بحکمت آنها پی برد و کسیکه عقلش بحدی روشن باشد که از حکمت آفرینش آگاه گردد ، خوب تر زیبایی موجودات را درک می نماید . جمال و حکمت ، دو جلوه آفرینش است که یکی دل و دیگری عقل را می رباید و شیفته خویش میسازد .

اولین پایه کمالات آدمی ادراک جمال و تشخیص زیبایی و معنوی شدن بر آنست و آخرین درجه کمال انسان شناختن حکمت و نظام آفرینش است ، لهذا بگفته شیخ سه چیز موجب کمالست : عشق عقیق ، آواز لطیف ، عبادت با تفکر ، عشق عقیق شیفته شدن بر زیبایی است . عبادت با تفکر

بر این درینای بر در الهی  
 که شب از نور ایشان گشته چون دو  
 دهان بسا خاکیمان بگشاده اندی  
 در این در که دمی هشیار باشید  
 همی بویم خاک در که او  
 چرا گرداند در نه قبه چندین  
 (شیخ عطار)

۱- مگر میکرد درویشی نگاهی  
 کواکب دید چون صبح شب افروز  
 تو گوئی اختران اسناده اندی  
 که هان ای سالان بیدار باشید  
 تو خوش خفتی بر ما اندر ره او  
 که دانند کاین هزاران مهر زرین



خاضع شدن در مقابل حکمت و نظام کلی خلقت است و آواز لطیف  
واسطه رسیدن از زیبایی ظاهری زیبایی معنوی است که همان حکمت  
و تناسب آفرینش باشد

عبدالرحمن فرامرزی

## همه چیز را فدای فرهنگ کنید

بخطا درم وقتی یکی از معروفترین و دانشمندترین رجال این کشور  
مقاله‌ای در مجله‌ی تقدم نوشته بود و در آخر مقاله این شعر حافظ را «مصلحت  
دید من آنست که یاران همه کار - بگذارند و سر طره یاری گیرند» اینطور  
تعریف کرده بود :

«مصلحت دید من آنست که یاران همه کار

بگذارند و سر طره دانش گیرند»

البته همه چیز را فدای فرهنگ کردن همه کارها را گذاشتن و سر طره  
دانش گرفتن مبالغه است ولی این مبالغه از سیاق عبارت فارسی و طرز بیان  
و تعبیر برای نشان دادن اهمیت موضوع هیچ اشکالی ندارد .  
در اینکه از بین تشکیلات ما و مواضع زندگانی اجتماعی و مدنی ما  
فرهنگ از تمام آنها مهمتر است هیچ شبهه‌ای نیست و جز شخص کوتاه نظر  
کم فکری در آن تردید نمیکند

از این همه تشکیلات که ما در این دوره داده‌ایم و اینهمه هزینه که  
از کدیبین و عرق جبین توده فقیر این کشور نموده‌ایم ، تنها چیزی که برای  
مانانده و خواهد ماند همانست که بمعرف فرهنگ رسانده‌ایم . مثلاً اگر  
شما هر يك از این وزارتخانه‌ها و تشکیلاتی که داده و میلیون‌ها خرج آن  
کرده‌ایم برچینید ، هیچ اثری از آنها باقی نخواهد ماند و مثل این است که  
نداشته‌ایم . ولی اگر وزارت فرهنگ و مدارس که تا کنون تأسیس  
کرده‌ایم ، از میان بردارید ، تمام آن محصولینی که از این مدارس بیرون  
آمده و تمام نتایج فرهنگی که از این وزارتخانه گرفته شده سر جای خود  
محفوظ است . بلکه بمثابة تخمی است که پاشیده و گذشته از اینکه از بین  
نیروود ، خود بخود هم تا اندازه‌ای که محیط بوی اجازه دهد نمو میکند .  
آن محصولی که از فلان مدرسه بیرون آمده ، نه تنها با برچیدن اساس مدرسه

او معلومات و افکارش ازین نیروود ، بلکه چون بقدر و قیمت علم و دانش پی برده ، محال است که بگذارد اولادش بیسواد بار آید . پس مدرسه تنها شخص خود را دانشمند نمیکند بلکه تخم دانش را در خانواده او میکارد و بدین ترتیب هر مدرسه چندان برابر آنچه در بندو امر بنظر میرسد کار میکند و اثر خود را بطور جاویدان در کشور باقی میگذارد .

البته در این مدت از فرهنگ ما زیاد انتقاد شده و ما هم معتقد هستیم نواقص زیادی در کار بوده و هست و بدین جهت نتیجه ای که لازم بوده است از آن گرفته نشده ولی با اینحال جای انکار نیست که اثر و نتیجه ای که این بنگاه دارد از تمام بنگاهها بیشتر و عمیقتر بوده است .

آن معلم مدرسه ابتدائی که با لباس ژنده خود از کنار خیابان میگردد هیچ نظری را بخود جلب نمیکند و .... بیوسه تخم استقلال و ملیت و ترقی در کشور شما می باشد و روح و حیات مدنی در نو باوگان شما می دمند و اساس ملیت شما را مستحکم میکنند . آن دبستان محقری که بنظر شما بقدر کوچکترین اداره ای جلوه نمیکند ، منبع نوری است که اشعه نافرینی آن آهسته آهسته بنام نقاط کشور پرتو میافکند . پس آنچه تا کنون خرج این بنگاهها و کارمندان آن کرده اید چندین برابر نتیجه گرفته اید ...

ممالك معظم دنیا جز بوسیله معارف بزرگ نشده اند و تشکیلات صحیح گیتی ، جز بر پایه فرهنگ استوار نگشته و ضامن بقای يك ملت غیر از فرهنگ نیست .

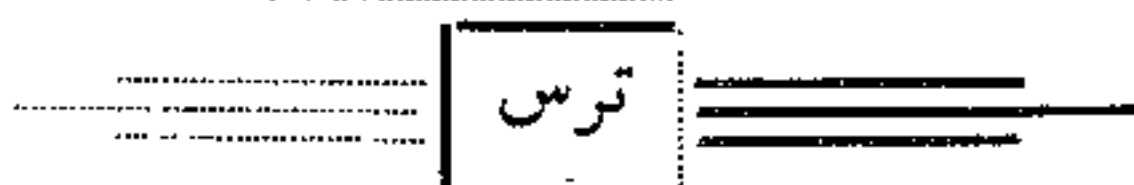
آنچه ملت یونان را چندین قرن نگه داشت و نگذاشت آن ملت کوچک در معده امپراطوری عظیم عثمانی هضم شود ، فقط فرهنگ آن یعنی آثار ارسطو و افلاطون و سقراط بود و آنچه نگذاشت ایران در امپراطوری عرب مستهلك گردد نیز همان فرهنگ قدیم بود .

ارتش عظیم ، اسلحه مهیب ، محصولات فراوان ، صنایع خیره کننده ، بالاخره هر گونه قدرت مادی در گیتی در معرض خطر زوال است ولی آنچه زوال ناپذیر است فرهنگ است و بس . اگر فراموش نکرده باشید چند ماه قبل از جنگ بلکه تا روز قبل از حمله آلمان بفرانسه ، همه می گفتند که قدرت نظامی و اسلحه جنگی و دژها و استحکامات فرانسه در دنیا بی نظیر است . تمام این نیروی بی نظیر را آلمان بایک حمله درهم پیچید ولی آن چیزی که آلمان نتوانست بدان دست یازد ، علم و دانش و فکر روشن

و بالاخره فرهنگ فرانسه بود و همین فرهنگ بود که باز فرانسه را از نو زنده کرد و تمام صنایع وی را بدو پس داد .

چرا دور برویم مگر نیروی خود ما سرعت شکفت آوری از هم نباشید ولی اگر تمام مؤسسات ما که در این مدت ایجاد کرده بودیم از بین میرفت یقیناً محصولات فرهنگی ما سر جای خود می ماند و پیوسته نومه می کرد . پس وقتی که مسلم شد که تنها ضامن بقا و موجب تعالی و ترقی هر کشوری فقط فرهنگ آن است ، چرا آن توجهی که لازم است ، بفرهنگ خود نمی کنیم و چرا حقیقه نمی کوشیم که نقائص آن را مرتفع سازیم ؟ چرا مردم چیز فهم ما بجای اینکه نه دهم همت خود را مصروف فرهنگ دارند ، يك بیستم توجه ایشان باین مسئله حیاتی معطوف نیست ! ؟

### حجاری



دیو وحشت در خانه دل ماهیچه نیمه خوابست . از کوچکترین جنبش فکر بیدار شده خانه را زیرورو میکند . انگیزه این بیم فراوان از درون ماست و گرنه در دنیا موجب دهشت بسیار نیست . در زمان بچگی من ، شبها صدایی می آمد که موی بر بدنها راست میشد . دایه مرا در آغوش گرفته بخود فشار میداد و با من می لرزید . گاه پنهانی بصورتش نگاه کرده میدیدم رنگش پریده ، اشک در چشمش برق میزند . از این مشاهده هیولای ترس در خاطر من صدبار بزرگتر و زشت تر شده مرغ جانم فرار میکرد و چشمه اشکم می خشکید ، تنی بی روان میشدم . در آن حال از خود رفته خوابم میر بود .

اهل شهر همه باین بلا گرفتار بودند زیرا کسی نیست که در بروی آفت ترس بیند . بزرگ و کوچک همه این دیو زشت را در بغل پرورده مهیب تر میکنیم و بدیگری نشان میدهیم . شبها ساز و نقل مجلسها آن فریاد جانخراش و صحبت جن و مرگ و بلا بود . قوای واهمه بکار افتاده هر کس بآن صدا صورتی عجیب تر و مخوفتر میداد . یکی میگفت غرش حیوانی است که هر شب گناهکاری شکار کرده بگورستان میبرد ، دیگری یقین داشت

فغان مردگان بدکار است که عذاب میکشند ، بعضی میگفتند شادی شیطان است که از آمدن و با خیر میدهد .

هر کس حکایتی میآورد از سایر قصه‌ها شکفت تر ، اما هیچ کس واقع را بچشم ندیده ، همه از قول دیگران می گفتند . همچنانکه از رمة گوسفندان هر اندازه یکی تیز تر فرار کند دیگران تندتر بدنبالش میدوند ، ازین باخبران نیز هر کس صورتش بیشتر وحشت زده و خاطرش پریشانتر بود . گفتارش زود تر قبول میشد چه بموضوع ترس آنقدر توجه نمی شود که باحوال ترسیدگان .

يك روز پدرم مرا بجهانۀ برادر خود برده تا پاسی از شب آنجا ماندیم برگشتن از بازارها میگذاشتیم ، ناگهان آن غریب چانکداز برخاسته زیر سقفهای تاریک و مخوف بازار چون بانگ درندگان که در غار پیچید، درشت و مهیب بود . رمق از تنم رفته ناله کنان بیدرم آویختم . دو نفر گماشته که همراه بودند با پدرم مرا در میان گرفته بلند حرف میزدند که آن‌ها بانگ را کمتر بشنوم . هر چه پیش میرفتیم صدا نزدیکتر میشد . اما عجیب این بود که از مهابتش میکاست . رفیم ناچائی که هنوز بسرای امیر معروف است . پدرم بدالاندار پولی داده چیزی گفت و روانه اش کرد . دقیقه‌ای بعد دالاندار با مردی که لباس حمالی بپوش داشت باز آمد . بنوم بسن رو کرده گفت آن دیو و غولی که شبها فریاده میکند این آدم است مثل تو يك سرود و کوش دارد . بین هیچ از او می ترسی ؟

گفتم همچنان چرا شبها جیغ میکشی مگر آنچه ترا اذیت میکنند ؟ خندیده گفت از درد نداری فغان میکنم ، من حمالم اما جان ندارم که بار زیاد برم ، در آمدم کفایت نمی کند ، چهار بچه دارم ، از ناچاری شبها ناسحر روی این پشت بامها راه میروم و فریاد میکنم که دزدها بدانند ما بیداریم . صاحب این تجارتخانه‌ها همه رویهم روزی چهار قران بسن میدهند خدا انصافنان بدهد

مثل آنکه دیو سمید را کشته باشم پر از تکبر و نشاط بخانه آمده همه را دور خود جمع کرده تفصیل را گفتم . دو سه نفر صاحب رأی و ثبات که از آنجمله دایه بود گفتند این حرفها کدام است ، صدای آن دنیا بانرۀ حمال اشتباه نمی شود ، آن صدا غیر از این فریاد است !

از پدرم کمک خواستم ، گفت امرار بیجا مکن ، بیستر مردم دوست دارند بترسند و بترسانند .

## بعقیده شما علوم طبیعی چه خدماتی به جامعه

### بشری می نماید ؟

بنای کاخ با عظمت تمدن امروزی بر اساس علم و صنعت و تفکر و تحقیق استوار است . عصر ما ، عصر کار و عمل است ؛ آنهم عملی که بر قواعد و قوانین درست و لایتغیر علمی شالوده گذاری شده باشد . دیگر امروز روز زبان آوری و مهمل باقی نیست و دکان شیادان هرزه درای بسته شده ؛ برای هر امری دلیلی قاطع و استدلالی قوی لازمست .

ولی جهان همیشه ، چنانکه امروز مشاهده میکنیم نبوده و تغییرات و تحولاتی اساسی در آن روی داده است . روزی دنیا بیغولت و وحشت زای جهل و نادانی بوده و بشر بیچاره درین زندان مشقت بار ، بهره ای سوای يك سلسله رنج و عذاب نداشت . هر لحظه مقهور قوای طبیعت و هر دم منکوب آفات و لمبات ارضی و سماوی بود . سیل ، طوفان ، زلزله ، قحطی ناخوشیهای گوناگون ؛ هر چند یکبار بسراغش آمده ، دمار از روزگارش برمیاوردند و قربانیهای معتابیهی از او دریافت میداشتند

مدتها وضع بهمین منوال گذشت و جهان در گردش مداوم و جبری خویش بتدریج از تیرگی بروشنایی و از تفاوت بطرف سعادت گرائید . گرم های مشکل زندگی ، یکی پس از دیگری گشوده شد . اندک اندک حس ابتکار و فکر چاره اندیش اسان بر معضلات و مشکلات فایق آمد و برای هر دردی دارویی بچنگ آورد . همین حرکت از نقص بسوی کمال ، سبب گردید که آدمی بر بسیاری از قوای سرکش و لجام گسیخته طبیعت چیره گردد . چنانکه بطور آشکار می بینیم همان قوای تندخو که روزگاری هیچگونه رحم و شفقت نسبت بآدمی نداشت ؛ امروزه بنده وار کمر خدمت و بردگی بر بسته و برای اسفاده آدمی خود را مهیا ساخته است .

روزگاری بود که مقدرات بشر را طبیعت تعیین میکرد و مثلا برای رفتن از نقطه ای بنقطه دیگر ناگزیر منتظر بند آمدن برف و باران و یا

سپری شدن فصل زمستان میباید بود؛ ولی امروز قدرت خلاقه فکر بشر و سائلی تهیه کرده که در هر نقطه روی زمین می تواند با نهایت آسایش و فراغ بال زندگی کند و موانع طبیعی را از سر راه خود بردارد و عبارت دیگر میتوان ادعا کرد که قسمت اعظم زمام طبیعت بکف با کفایت او درآمده است

حال باید گفت که این تحولات عظیم و ترقیات شگفت انگیز بسادگی و سهولت بدست نیامده و مفت و مسلم حاصل نشده است. چه جانهای عزیز که در راه تحقق این هدفها از بین نرفته و چه نفوس شریف و پرارج که بر سر این سودا فدا شده است. کوشش مداوم و خستگی ناپذیر علما و دانشمندان در راه نیل بدین مقصود، از سائلی است که بهیچ وجه نمیتوان از آن چشم پوشید. این دسته از متفکرین و بانیان تمدن از تمام و با قسمت اعظم لذایذ و خوشیهای زندگی صرف نظر کردند و عمر گرانبهایشان را در گوشه لایراتوارها و زوایای کتابخانهها و مدارس، بمنظور کشف چیزی تازه و پی بردن بسری نو از اسرار طبیعت بسر بردند.

با وجود آنکه در هر دوره، مردم کور دل و ناپهیم و یا گروهی که منافع مادی و معنوی خود را در قلع و قمع این طبقه شریف تشخیص میدادند؛ عده بسیاری از بن خادمان حقیقی راه بشریت را از دم تیغ آبدار میگذرانیدند و با باقسام شکنجه و حبس و تبعید دچار می ساختند؛ معذک حق پرسنان و روشن بینان از کوشش مداوم خویش و پافشاری برای اثبات عفااید خود دست بر نداشتند و بالاخره مردم را بقبول نظرات و کارهای علمی خود وادار کردند.

هنوز تاریخ، جنایات شرم آور و نشکین و در عین حال رقت انگیزی را که درباره متفکرین و خادمان واقعی اجتماع مرعی شده با تلخی هر چه تمامتر بخاطر میاورد؛ هنوز قتل سقراطها ..... و هزاران نفر امثال آنان با وحشت و انزجار شدید در خاطرها تجدید میشود و بالاخره دنیا از این قبیل تبهکارها فراوان بخاطر دارد ولی با تمام تناصیل پیشرفت علوم متوقف نمائند و دانشمندان و فضیلائی هر دوره بنوبه خویش جهان خمود و ظلمانی را بسوی خورشیدی و روشنائی پیش رانندند. بدون تردید، در پیش راندن تافله تمدن، سهم دانشمندان علوم طبیعی نه تنها کمتر از سایر خادمان بشریت نیست، بلکه در بیشتر موارد، کوششهای قابل تحسین آنان در راه نیل به مقصود بیش از سایرین

و شاید مؤثرتر از دیگران بوده است؛ چنانکه آثار عملی آنرا با کمال وضوح در کلیه شئون فردی و اجتماعی برای العین مشاهده مینمائیم و در پرتو ترقی این دسته از علوم است که جهان با آنهمه عظمت و وسعت امروز بنبأه خانه واحدی درآمده و بعد مسافتات تقریباً از میان برداشته شده است. آسمان و زمین، بر و بحر چو لانگه اولاد آدم شده است و فواصل بعید که طی آن زمانی خواب و خیال و افسانه‌ای بیش نبود، امروزه در مدت بسیار کوتاه طی می‌شود.

فیزیولوژی با سرار غامض و شگفت‌انگیز طبیعت بی‌برده، از خردترین موجودات زنده گرفته تا کلان‌ترین آنها را در آزمایشگاهها تحت آزمایش و تجربه قرار میدهد و با سراردرون هر یک از اعضا و ارتباط آنها یکدیگر و اعمال و وظایف هر یک خردمندانه بی‌میبرد.

علم طب با اتکاء به وظایف الاعضا از حالت جمود و خمود طب تجربی قدیم که بیشتر مبتنی بر آزمایش داروهای مختلف در باره امراض گوناگون بود، بیرون آمده است و چه بسیار دردهائی را که زمان پیش بی‌درمان و علاج ناپذیر می‌نمود، درمان میکند.

فیزیک و شیمی با تمسک و اتکاء بر ریاضیات و مکانیک هر روز گره‌ی نازه از مشکلات حیاتی بتر میگشاید و با اختراعات و اکتشافات جدیدتری او را کامیاب میکنند.

دیگر امروز امراض هولناک قدرت آنرا ندارد که یکبار عده کثیری را در نقطه‌ای از زمین قتل عام کند. کشف داروهای سودمند و واکنش‌ها و سرمهای معجزه‌آسا که همگی شعاع کوچکی از چراغ فروزان علوم طبیعی است برای مبارزه با امراض مهلک حربۀ بسیار قاطع و سودمندی است.

کشاورزی نیز بنویۀ خود، از برکت ترقی و توسعه علوم طبیعی بوجه شایان تحسینی پیشرفت نموده است بطوریکه شرایط ایجاد و صنعت اقلیمی در فلاحات تقریباً از بین رفته زیرا مشاهده میکنیم که در اثر تصرفات علمی در زمین و ایجاد بارانهای مصنوعی و هزاران وسائل گوناگون دیگر، محصولات نقاط سرد سیری را در نواحی گرمسیر و بالعکس بدست می‌آورند.

بطور خلاصه باید گفت هر قوم و ملت که بخردند برتری خود را بدست کند و سیادت خویش را نسبت بسایرین، مستور دارد تا گریز بوجه کامل

نسبت به علوم طبیعی و تشویق و تربیت دانشمندان این رشته بخصوص است و بی جهت نیست که دنیای متمدنی نسبت باینگونه متفکرین آنقدر احترام میکند و وسایل آسایش و راحت خیالشان را از هر جهت فراهم میسازد .

در خاتمه این مقال باید یاد آوری کرد که اگر جمعی مفسده جو ، اختراعات و اکتشافات را وسیله تهدید و قتل همتوعان خود میدانند ، اگر از قدرت اتم و سایر نیروهای خارق العاده طبیعت ، بجای شکستن کوهها و کشف معادن ، و بکار انداختن کارخانجات ؛ برای نابودی شهرها و کشتار دستجمعی هزاران هزار نفر بیگناه سوء استفاده می شود ، اگر شیعی بعوض ساختن داروهای مفید و درمان دردهای گوناگون ، بمنظور تهیه گازهای خفه کن و مواد منفجره و محترقه برای فنا و زوال نسل بشر بکار میرود ... گناهی متوجه علوم طبیعی و پیشرفت و قدرت صنعت و ترقی فکر بشر نیست بلکه گناه متوجه آن دسته سودپرستان و خود خواهانی است که برای فرو نشاندن آتش حرص و آرز خویش ، کلیه احساسات و عواطف بشر دوستی را زیر پا گذارده اند ، و درسنگر محفوظ این دسته از علوم ؛ همچون ددان آدمیخوار ، بمنظور تحقق آمال و آرزوهای خویش از ریختن خون میلیونها افراد بیگناه و معصوم ابا و امتناعی ندارند .

خوشبخت ملتی که افرادش همانقدر که در علوم طبیعی و مادی پیشرفت می نمایند ، منویات و عواطف عالیه انسانی را نیز فراموش نکرده ، بهمان اندازه حس بشر دوستی و نوع خواهی را هم در خود تقویت نمایند .

### یوسف اغنصام الاملت

## پند کر کس

کر کس سالخورده گفت :

- فرزندان من ؛ در صورتیکه سرمشقه های مرا دیده اید ، بنماینح من محتاج نیستید . مشاهده کرده اید که مرغ را از مزرعه ، خرگوش را از صحرا ، بزغاله را از چرایگاه ربوده و اسپرچنگال خویش ساخته ام . شما اکنون



فهمیده‌اید که چگونه چنگ فرو برید و هنگام شکار موازنه پرواز را ملاحظه  
نمایید . غالباً از گوشت انسان بشما ضیافت داده‌ام ، البته طعم آن غذای  
لذیذ را بخاطر دارید

گر کس‌های جوان گفتند :

– بیا بگوئید انسان را در کجا میتوان یافت . چرا هرگز يك آدم

را با شیان مایاورده‌اید ؟

انسان بسیار سنگین است . وقتی او را پیدا میکنیم آنچه از دست ما  
برمی‌آید این است که گوشتش را نطعه قطعه کرده ، استخوانش را در زمین  
بگذاریم .

در اینصورت برای کشتن او چه تسدیری بکار میبرید ؟ باید دانست  
لاشخورها بچه وسیله برانسان غالب می‌شوند .

ما ، نه در قوه ، نه در مکر و خدعه ، بانسان شباهت نداریم ! اگر طبیعت  
که آدمی را محض احتیاج مـاذخیره نموده ، سببیت غریبی در او بود چه  
نیگذاشت گر کسان نمیتوانستند ذائقه خود را با چاشنی این خوراک آشنا  
کنند . اکثر اوقات دو گروه از آدمیان بیکدیگر رسیده ، با هیاهوی عظیم  
زد و خورد می‌نمایند . از مصادمه آنها هوا پراز آتش می‌شود ، همینکه  
این درد و فریاد را شنیدید و این شعله‌ها را دیدید ، با کمال سرعت بهمان  
سمت بروید ؛ در اینوقت این دودسته بکشتن هم مشغولند ؛ ملاحظه خواهید  
کرد که بخار خون از زمین متصاعد است و اجساد و اعضاء پاره پاره سطح  
آنها می‌پوشانند .

حجازی

خود نمائی

راه رفتن و فکر کردن برای من خوشگذرانی است . سابقاً که وسائل  
حمل و نقل کمتر بود ، من عیشها داشتم . راههای دواز را پیاده میرفتم و لذتها  
می‌بردم . البته جای خلوت برای تفکر مناسب تر است ، لکن از معاشر پر  
جمعیت هم بدم نمی‌آید . زیادتر آدم می‌بینم و بیشتر وقت دارم که در صورتشان  
تأمل کنم . هر کس برایم قصه‌ای میگوید و میگردد . گاهی قصه یکی را  
دیگری دنبال میکند و حکایتها درهم میشود . از هر قباچه هزاران یادگار

خواب رفته در خاطر من بجنب و جوش میافتد . چه بسا که در سرم تماشا و جنجال پیامی شود و من از آن غوغا جز پرده معوی نمی بینم . میدانم که فکر میکنم اما از موضوع و نتیجه بی خبرم و گرفتاری منطبق ندارم .

باتا کسی که بتندی باده می رود نمیشود آدم دید و حکایت شنید و فکر کرد ، باید پیچ و تاب خورد و با وحشت انتظار تصادم ، در چنگ و ستیز بود ، از زمانی که تا کسی فراوان شده ، اگر بسیاری بعزت راه نرفتن از کسی اشتباه شکایت دارند ، من از معسروم بودن از لذت تفکر نیز نالانم و لسی دیروز يك لحظه چشم تا کسی را دور دیدم و در خیابان با تماشا و تفکر عیش کردم :

نزدیک ظهر بود ، کنار پیاده رو ایستاده و منتظر تا کسی بودم ، خوشبختانه هر چه میگذشت مسافر داشت ، منم تماشا میکردم . مواظب کار خودم بودم و عابرین شتابزده مرا از این رو بآن رو میانداختند . در یکی از چرخها که خوردم ، رویم بدیوار شد و دیدم آن رفیق عبوس بمن میخندد !  
يك جعبه آینه پراز عکس بدیوار عکاسخانه ای آویخته بود و عکس رفیق من در آن میان لبخند میزد . از اینکه آندوست عزیز را با روی گشاده و بی ناله و شکایت می بینم معظوظ شدم و چندی با وجد و محبت در صورتش نگاه کردم . از خود پرسیدم چه خوشبختی بزرگی نصیب رفیقم شده که اینطور از هم شکفته ؟ من بارها دیده ام که در پیش آمده های خوش بجای خنده و خوش - حالی بهانه ها آورده و چین و گره بیشتری به بیثانی زده ، پس در موقع عکس برداشتن چرا چهره را گشاده و تبسم کرده ؟

اگر عکس انداختن مایه این همه خوشوفتی باشد ، پس چرا این عکس دیگر غمگین و مهموم است ؟ ... عکس درویشی بود روحانی ، چشمانش نیم بسته ، سرش در شانه ها فرورفته ؛ با گردن کج زانو ها را در بغل گرفته و دو کشتی بی سکان حسرت نشسته بود . دیدم این مرد میخواهد بگوید من فقیرم و وارسته ، از مال دنیا جز افتادگی و نیکی نخواسته ام و باقی را بدیگران گذاشته ام . با ریاضت ، بد زرا چنان ضعیف کرده ام که قدرت خواهش و هوس و مردم آزاری ندارد ، مرا با این صفات بشناسید ! ..

چشمم بعکس دیگری افتاد ، مرد قوی هیكلی بود برهنه و مشتبارا بکمر رده ، عضلات سینه و بازو و گردنش را بفشار مثل قلاوه سنگهای ریز و درشت که در کیسه تنگی کرده باشند نمایان کرده بود ، یعنی من پهلو انه :

غن ووزیده و قشنگ مرا ببینید و آفرین بگوئید، از من بترسید، چه پر زورم،  
اگر يك مشت بمغز شما بزنم!...

عکس دیگر از افسر جوانی بود که يك ستاره روی سردوشی داشت.  
سینه را پهن کرده و بکدست را روی طپانچه گذاشته بود، چشمش از آتش  
عزم و اراده برق میزد. یعنی ببینید چه هیكل و اندام برازنده ای دارم، منم  
که جان و مال شمارا حفظ میکنم این جسم و روح پولادین را برای فدا کردن  
درواه وطن مهیا کرده ام. این يك ستاره ریز را ببینید، دوش من بزودی پر  
از ستاره های درشت خواهد شد...

چند عکس هم از خوشگلهای بود. زلف و چشم و ابرو و صورت و لباس  
را با هزار فوت و فن ساخته و پرداخته بودند دختری چهره را عبوس کرده  
و لبها را بهم فشرده بود یعنی من جز بخواستگاری که عاشق صادق باشد،  
نگاه محبت نمیکنم و حرف نمیزنم...

پسری قیافه را خندان و بشاش کرده بود یعنی با این جمال و جوانی  
قربان خوبان میوم... باز چشم بعکس رفیق افتاد، این بار فهمیدم چرا  
لبخند زده میخواست بگوید من آدم خوش خلق و خنده روئی هستم، مگر  
می بینید چه صورت باز و لبخند می ریائی دارم؟

بی اختیار براه افتادم که خوب فکر کنم و عاقبت باین نتیجه رسیدم که  
ماهه دایم می خواهیم خوبیهای خودمان را نشان بدهیم و کار خوبی میکنیم.  
اگر مردم همیشه با صفات خوب یکدیگر سروکار داشته باشند، زندگی  
سراسر عشرت و کامرانی خواهد شد.

پس چرا چنین نیست؟ این همه جنگ رستیز و رنج و مشقت از کجاست؟  
از اینجاست که مثل رفیق من يك لحظه در مقابل دور بین عکاسی لبخند میزنیم  
و لحظه بعد آن حال خوش را که بهترین مرکب راه ناهموار زندگی است  
از دست میدهیم، خیال میکنیم يك لبخند آنی کافی است، تصور میکنیم با يك  
تپسم میشود خود را بخوش خلقی معرفی کرد.

اما چرا خواهش بیجا کنیم، از آدم اخمو نمیشود توقع لبخند دائمی  
داشت. باید از همان يك لبخند ممنون و راضی بود و با اصلاح حیب و بدبختی  
بزرگتری پرداخت؛ آری کدام بدبختی از آن بالاتر که اغلب کوشش ما در  
نشان دادم خوبیهای خود نتیجه معکوس میدهد و شاید ما را بیشتر از آنچه  
هستیم معرفی میکند. تقصیر از ما است که کردگانه رفتار میکنیم، یعنی

نمی‌توانیم یا نمی‌خواهیم اثر خودنمایی را در ذهن دیگران پیش بینی و تأمین  
نمائیم و چه بسا در عین حال که سعی داریم خود را خوب معرفی کرده باشیم،  
مثل بچه‌ها هر چه را دامان بخوانند می‌گوئیم و موجب نفرت و تحقیر دیگران  
را نسبت بخودمان فراهم می‌آوریم. خیال میکنم با اقتناع هوس خود شنونده  
هم قانع و معنقد خواهد شد.

يك مثال بزنم : دو رقیب بر سر وکالت یکی از شهرستانها باهم  
در کشمکش بودند. روزی یکی از آنها بن رسید و گفت خواهش میکنم باین  
آدم ناپخته که بامن رقابت میکند و از شما حرف شنوی دارد بگوئید، حال  
وقت و کیل شدن تو نیست ، این کار سوابق خدمت بمردم و لیاقت و معرفت  
میخواهد، توهم بمطلب خود میرسی شناب مکن! صبر کن تا نوبت تو هم  
برسد، جایی که من باشم، کدام دیوانه بتو رأی میدهد! دست بردار والا  
مفتضحت میکنم ؛ اما اگر عاقل شده و جای خودت نشستی ، کار خوبی  
برایت میگیرم ...

دو سه ماهی از این ملاقات گذشت. اتفاقاً رقیب این آقا با وجود آن  
نصایح مشفقانه که من حامل بودم، صبر نکرد و شتاب کرد و وکیل آ شهرستان  
شد. چند روز پیش آقای نصیحت گوزادیدم گفت : « بله ؛ خوب شد رفیقمان  
وکیل شد، قلبا خوشوقت شدم ، بیچاره خیلی شایق و نگران بود، دیدم خدا را  
خوش نیاید که من در راه سعادت يك بیچاره سنگ بشوم . خودم را کنار  
کشیدم و باهالی نوشتم و کیلش بکنند ... »

مقصود آن مرد از این خودنمایی چه بود؟ میخواست بگوید من آدم  
خوش قلب و مهربان و با گذشتی هستم و از خواهش دل و صلاح خودم برفع  
رقیب چشم پوشیدم. چرا خیال نکرد که این دروغ بچگانه را هیچکس باور  
نمیکند؟ چرا نیدانند که نه تنها شنونده از آن حرفها او را خوش قلب و  
با گذشت تصور نخواهد کرد بلکه دروغگو و ابله خواهد شمرد ؛ مثل بچه‌ای  
که برای گول زدن دیگران هر چه دلش می‌پسندد و بزبانش میرسد میگوید  
اوهم دروغی را که کودک بفشش برای جبران شکست ساخته بود گفت و  
همیشه دلش راضی شد، یقین کرد منم باور کردم و قانع شدم.

خودنمایی بقصد ابراز صفات واقعی اغلب لازم و بجاست بشرط آنکه  
بدستور عقل باشد و بچه پر هوس دل در آن دخالت نکند .

شبی در منزل یکی از آقایان مهمان بودیم ، خانه چنان آراسته و  
نظیف و غذاها پاکیزه و خوش آیند و لذیذ بود که زبانها بتعریف و تحسین

خانم صاحبخانه باز شد. لکن خانم بآن همه تمجید قناعت نکرد و آشکار و در لفافه آمد. از علم و اطلاع خود در خانه داری و طباطبائی و شیرینی پزی و آجیل سوزی و مزایای دیگر خود گفت که جان همه بلب آمد. من که خیال داشتم وقتی بخانه برگشتم، آن خانم را برخ زخم بکشم، مجبور شدم بارها از زخم بشنوم که «دیدم چه زن پر مدعای لوس الحقیقی بود!...»

آری برای نشان دادن خوبی‌ها و صفات برجسته خویش باید متوجه اثر حرف و عمل خود در دیگران بود و الا نتیجه مطلوب حاصل نمیشود. لاف و گزاف و دروغ جز حس بدبینی و تنفر ثمری نمیدهد. از روزگسار و مردم شکایت کردن و برای محبوب شدن خود را مظلوم جلوه دادن، غیر از اینکه ما را در نظر مردم پست و حقیر کند فایده‌ای نمی‌بخشد.

حتی از صفات حقیقی و هنرهای واقعی خود زیاد گفتن همه را خسته و بیزار و از ما دور میکند. خلاصه آنکه استعداد و لیاقت خود را اشتنا سازیدن و وجود خود را تبلیغ و ترویج کردن، امری است طبیعی و لازم مشروط بر آنکه عاقلانه صورت بگیرد و نتیجه معکوس ندهد. چه بسا که اقرار بشکست و اعتراف به برتری رقیب، بهترین خودنمایی است و چه بسا سکوت بجای که بهترین معرف شخص است.

## ۱. ح. آریان پور

### آموزش و پرورش نو

«... در جامعه آشفته ما، آنچه همه مردم بر آنند، لزوم مبرم آموزش و پرورش است - آموزش و پرورش جز این که داریم. بسیار چیزهاست که در خانه و آموزشگاه بما می‌آموزند. اما نکته در این است که آنچه می‌آموزیم کمتر بکارمان می‌آید، و آنچه نمی‌اندوزیم ضرورت حیاتی دارد.»

کودکان دبستانی ما نام و نقشه بسیاری رودها، کوهها، خشکیها، دریاها و کرات آسمانی را میدانند، لیکن نه بخش و کوی خانه خود را می‌شناسند، و نه بی‌سرپرست از خیابان عبور توانند کرد. بهتر و دقیقتر از هر بازرگان و رشکسته بحل مسائل پیچ در پیچ مراجعه و تنزین حتی جنز و

کعب می پردازند؛ اما نه حساب پول جیب خود را دارند، و نه فکر و بهای ایام هفته و ماه و سال را درمی یابند. شاگردان دبیرستان های ما جزئیات فیزیولوژی دستگاه جنسی را از بردارند؛ ولی عملاً به صلاح جنسی پشت پا میزنند. در آسمان بی پایان ادب یابند، و ارسته ازهربندی، بلند پروازی و برگشته و آینده فرمانروائی می نمایند؛ اما شکنتا که در مغاک کرم خاک فرمان خود را ندارند و بنده زبون تمایلات آنی غریزی میباشند.

جوانان دانشگاه ما چیزی که بیشتر نیازمندند کمتر اعتنا دارند. کتاب کم میخوانند، فکر کم می کنند و از اینرو پس از سالها آمد و شد و گفت و شنود، تنها بحربه عطر ناک «علم ناقص» مجهز میشوند. پس چرا مایه تباهی خود و جامعه نباشند؛ در هر يك از کتابخانه های دانشگاه بصددها کتاب پرارج بر میخوریم که از آغاز تشکیل کتابخانه تا کنون، حتی یکبار هم مورد استفاده قرار نگرفته اند. این حقیقتی است که هر يك از این کتب، بزبان حال بیان می کنند: چنانکه برخی از برگهای آنها که بر اثر غفلت کارگران چاپخانه از هم جدا نشده، هنوز همچنان بهم پیوسته است، آیا بقدر کمایت مقنع و شرم آور نیست؟

براستی جوانان دانشگاه چندان گناهکار نیستند. گناه از آموزش و پرورش ناسازی است که کنجکاری و حقیقت پژوهی آنان را فرو می نشاند، فردیت و شخصیتشان را می کشد و ذهنشان را بانبار کردن محتویات کتابهای درسی و پذیرفتن آرای دیگران خومیدهد. در نتیجه جزار دریچه فکر دیگران، فکر نمی کنند؛ و جز کتب درسی (و شاید کتابهایی عامه پسند، از آن قبیل که فراسویان ROMAN DE CONCIERGE - رمان دربانها مینامند) نمیخوانند ...



... آموزش و پرورش علمی بیش از هر چیز به صلاح حیاتی کودکان اعتبار میگذارد، و بجای پیروی از مریبان قدیم، با اسپنسر هماواز است که «مقصد نهائی تعلیم و تربیت، دانائی نیست، عمل است.» از اینرو مرام فرهنگی ما - توانا بود هر که دانا بود - گرچه از آن فردوسی و در جای خود کاملاً صادق میباشد، باز در نظر پرورشکاران معاصر حائز ارزش چندانی نیست ...

هیچنانکه نقاشی یا شناوری را بدون تمرین و عمل نمیتوان آموخت ، فراگرفتن « فن زیستن » نیز بدون عمل و آزمایش امکان پذیر نیست . پس در آموزش و پرورش جدید که هدف ، زندگی واقعی است ، هیچ روشی جز روش عملی بکار نمی آید . کودک باید با عمل بر عمل تسلط یابد . و بدلول « پیراشی که بخانه رواست بسجده حرام است » پیش از شناسائی عالم امکان ، راه و رسم زندگی و محیط محدود خود را بشناسد ؛ و مقدم بر آموختن علوم و فرهنگ بشری ، نیروها و امکانات وجودی خود استعدادهای ، مصالح بهداشتی مسائل اجتماعی و ... را دریابد . این است وظیفه آموزش و پرورش معاصر .

حال چه پسندیم ، چه نپسندیم ، اگر اندیشه بقا و سعادت این آب و خاک را در سر می پرورانیم ، اگر می خواهیم کودکان امروز برای جامعه فردا مردانی کاردان و کامروا شوند ، باید در آموزش و پرورش نیم مردمه خود جان تازه دمیم و با آموزش و پرورش عملی متمدنی هماهنگش سازیم .. »

از مقدمه « آموزشگاههای مردا »

اثر جان دیوئی

سعید نفیسی

جنایت من

.....

— تنه کربلائی زیر چادرت چیست ؟

— تنه جان ؛ این قناری را امروز از دردگان خریده ام و برای تو

آورده ام .

دوازده سالم بود ، روزها بمدرسه میرفتم ، يك انبان كتاب بی مغز ، هر روز و هر شب بجاسگاهی بامن دست اندر گریبان بود . معلم مسئله ریاضی میداد و نفهمانده حل آنرا خواستار بود ؛ آن یکی چیزی میگفت که خود نیز نفهمیده بود و فردا از ما پیچارگان میپرسید . آن یز مرد دلخراش که نهاد

نيك خویش را باچهره عبوس خود نمیدانم با کدام زبردستی جوش میداد!  
هر روز صرف و نه و عرب را بجان مامیگماشت و زید و عمرو را در دماغ نورس  
نا آزموده ما بز دو خورد مهمانی میکرد!

از دست ننه کربلائی چه کاری ساخته بود؟ حتی بدو رخصت نمیدادند  
که گاهی هم ما را دلداری دهد!

البته که مسائل علمی، بازیچه این پیرزنان خمیده سوی حنا بسته  
نیست!

ننه جان! این قناری را امروز از در دکان خریده ام و برای تو  
آورده ام! در همین اقدام وی، در همین سحنان بیگناه او، هزاران تسلیت و  
هزاران حاشیه فصیح بر کتابهای دروس بود.

نمی بايست پیش از این چیزی بگوید، مگر من زبان او را نمیدانستم  
قناری، در قفس خویش، زیر چفته موجای گرفت. دوزی نیمساعت از او  
دیدار میکردم، هر روز ظهر که برای ناهار بخانه باز میگشتم؛ با شتاب  
بسیار، لقمه هائی را که در میان درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق  
خط بعد از ظهر، نجویده فرو میبرد، بیابان میسازیدم و بآب گیری آن  
قنجان چینی دسته شکسته که در گوشه قفس، گلوی قناری زندانی را تر  
میکرد؛ و پیر کردن کاسه کوچک مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده  
بود و هر روز يك مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیمساعت وقت من  
می گذشت.

شبها در حیاط بیرونی، در پرتو مراقبت لله پیردوسهای فردا را آماده  
میکردم. هنگامیکه این وظیفه نیز پایان میرسید، قناری زرد پوش نغمه  
ساز من منقار کوچک خویش را در زیر پر فرو برده و خفته بود. از شما چه  
پنهان، گاهی هم او را بیدار میکردم.

در یغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید!

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون رفتن، تازه از  
خدمتگزاری پرندة کوچک زرينه پوش، فارغ شده بودم. گردش آن روز ما  
تا نزد يك غروب کشید. هنگام بازگشت، یکسره بزیر چفته مو رفتیم.  
چه دیدم!

قفس، بر زمین افتاده بود؛ میله های فلزی آن از يك سوی در رفته و  
مشتی پر زرد رنگ بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود؛ فوراً گناهکار



رایدا کردم . مگر چند سال نبود که هر روز چند بار آن گربه سیاه پرپشم ، دم پشم آلود خود را درد نبال خود میکشید و از تیری که پایه چفته را فراهم میساخت فرود میآمد؛ مگر چند سال نبود که این جانور حيله گر و سالوس ، بامردم فریبی تمام در خانه رفت و آمد میکرد و بیشتر روزها از کینگاه خود ، از روی پاشویه حوض ، از شنیدن صدای پای این و آن میگريخت ؟ مگر چند سال نبود که این مزور بی شرم ، هنگامیکه خوراک پخته یا گوشت ناپخته را از دست او زیر سبذپازیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند ، چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه میرفت ؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل و هزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزگار و مشق و تمرین و مسئله و امتحان دارند ، چگونه انتقام جایگزین میشود ؛ انتقام یکی از شیرین ترین مزایای طبیعی انسانی است . حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند ، مخصوصاً اگر کینه ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند ، همواره در اندیشه آنند که کاسه و کوزه را بر سر کوچکتری و ناتوان تری بشکنند .

پنج روز در کین گربه سیاه بودم . روز ششم ، هنگام نهار که خورده و ناخورده از سفره بر خاستم ، دیگهای ناشسته آشپزخانه ، آن دزد بی - شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود . آن روز ، بار نمکی برای توشه پائیژ بخانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشه ایوانی افتاده بود . با جوال بدر آشپزخانه رفتم . در را بستم . میدانستم آن پشمینه پوش سیاه جامه سیه دل از روزهای که در زیر در است بیرون خواهد آمد . دهانه جوال را بر در روزنه نگاهداشتم . با شدت بچوب در میکوفتم تا هر اسان و وحشت زده از روزنه بیرون آید . آه نمیدانید هنگامیکه فشار آن دزد سیه - پوش را در اندرون جوال حس کردم ؛ چگونه شادی انتقام بر چشمان من پرتوافکنند ؛ یکسره بزریر چفته رفتم ، طنابی بدنه جوال پیوسته بود . آنرا گشودم و دست در جوال کردم و آن دزد بی شرم ، آن پرنده خوار ماهی ربای گوشت دزد کاسه لبس دیوار گرد تپوشه روی سالوس را با دست از جوال بیرون کشیدم و طناب برگردنش بستم . بر همان تیر چفته ، و که هر روز چندین بار از آنجا رفت و آمد میکرد ، بدار آویختم ؛ این یگانه کشتار بست که من در عمر خود کرده ام . آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشه دیگر از آن شرمسار باشم ؟!

ای پرنده کوچک من، آن روزیکه آن سیاهبوش بسی شرم را بر فراز  
 تنلگامه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب، آواز  
 جگرسوز ترا نمی شنیدم. شش روز بود تو، رامشگر بزم دیگران شده  
 بودی ! سالها از آن زمان میگذرد. چه آوازه‌ها که از آن بس شنیده‌ام. چه  
 بانگهای دل‌انگیز و چه نوحه‌های جانکاه در گوش من جایگزین شده است  
 ولی هیچیک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دست‌نهایی را که تو میزدی بگیرد  
 هنوز در حسرت و در پیچ خنیا گریهای توام:

\* \* \* \* \*

### علی دشتی

## دروغ مصلحت آمیز

هر چه دلیلی دارد؛ برای هر کاری میتوان علتی تراشید. حتی جنایتکاران  
 و مجرمین را وقتی در مقام مؤاخذه در بیاورند، برای جنایت و جرم  
 خود علتها و عندها و دلیل‌هایی توانند ذکر کنند؛ البته تمام دروغهایی که  
 در دنیا گفته می‌شود مصلحت آمیز است یعنی هر دروغی يك جنبه غیر واقعی دارد  
 و اگر نداشته باشد لغو و بیفایده و در این صورت چندان هم مضر نیست.

بنظر من، همین يك جمله «دروغ مصلحت آمیز» به از راست فتنه انگیز  
 است « برای مسموم کردن اخلاق جامعه ایرانی، بقدر حکومتهای استبدادی  
 چنگیز و تیمور و سایر دربارهای فجایع آورد سلاطین خودخواه و بد اخلاق  
 ایران مؤثر بوده است. من ابدأ بدروغ مصلحت آمیز معتقد نیستم و راست  
 فتنه انگیز راهم بهتر از آن میدانم و تصور میکنم این جمله شیرین و روان  
 سعدی بفساد و اخلاق و شیوع دروغ و تقلب خیلی کمک کرده است و این  
 جمله از زیر قلم شاعر ملتی بیرون می‌آید که در حال انحطاط و تأخر اخلاقی  
 واقع شده و فضائل او در تحت تأثیر عوامل اجتماعی رو باضعلال  
 گذاشته است.

وقتی تعالیم زردشت را که مطلقاً دروغ را لغو کرده و آنرا یکی  
 از کبائر غیر قابل عفو میدانند، با این جمله سوری مقایسه کنیم، تفاوت  
 فاحشی که میان اخلاق يك ملت جوان و شجاع جهانگیر و يك ملت فرتوت

اسارت دیده ذلت کشیده موجود است مشاهده میکنیم. این میگوید اگر مصلحت مقتضی شد، دروغ بگو؛ آن میگوید مطلقاً از دروغ پرهیز کن؛ نتیجه فکر دومی این است که انسان حتی الامکان دروغ نگوید و اگر جایی گیر کرد و عقل او را برای نجات و خلاص، بدروغ گفتن واداشت، باترس و لرز دروغ میگوید و اقلاً بدروغ خود مباحثات نکرده و پیش نفس خود خجیل است. ممکن است بگویند غرض سعدی از دروغ مصلحت آمیز شخصی نبوده است. یعنی اگر انسان متخیر شد بین گفتن راستی که از او شری برای دیگری یاد دیگران برمیخیزد و دروغی که آن شر را رفع میکند دروغ ترجیح دارد.

صحیح است. غرض سعدی هم باید باین معنی تطبیق شود، زیرا شاعر بزرگ مایکی از پیشوایان اخلاق است ولی باین تفسیر، باز اعتراض سرجای خود باقی است. اساساً دروغ، خود شراست و اگر شر با دروغ رفع شد، دفع فاسد با فسد شده است و چندان حسنی ندارد. از این گذشته چون قید مصلحت را محور دروغ دانسته اند، پیدا کردن مصلحت و ایجاد محور برای هر دروغ گویی آسان است. انسان بالفطره هر چیزی که موافق منافع شخصی اوست، آنرا خیر میداند. پس تا منافع خصوصی خود را از گفتن راست در خطر تصور کند و باینکه خیال کند از دروغ مایده ای یار میرسد، دروغ خواهد گفت، زیرا در راستی فتنه و شر و در دروغ منفعت و مصلحت دیده است.

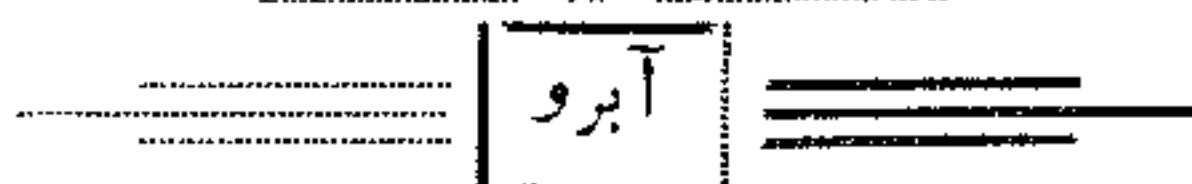
يك شعر خیلی شایع و متداول، يك جمله عربی. يك جمله مشهور، در ایران حکم برهان و دلیل قاطع پیدا میکند. مکرر دیده شده است که در مشاجرات و مباحثات علمی و اجتماعی، يك شعر یا يك جمله عربی در مزاج طرف، حکم دلایل ریاضی کرده و بکلی ملزم و مجابش ساخته است.

این جمله «دروغ مصلحت آمیز» هم حکم امثله و اشعار برهانی را پیدا کرده است و تکیه گاه قوی افراد ضعیف و بداخلاق در دروغ گویی شده است و از همین جهت گفتیم که آنرا ضرر میدانیم. البته اگر در زمان سعدی خصلت دروغ گویی در میان مردم رائج نشده بود، يك همچو حکمتی از دهان شاعر و فیلسوف آنها بیرون نیامد. خود بیان این نظریه از طرف سعدی و موشکافی در موضوع دروغ و بالنتیجه يك سیخ از دروغ را عقلاً و اخلاقاً جایز شمردن، دلیل است که دروغ خیلی معمول شده بود. ولی

بعد از سندی که گفته‌های او مقام ارجمندی را در روح ملت ایران پیدا کرده این جمله، آنها را در دروغ جری و جسور نموده و این خصلت مذموم را شایع کرد و از آن روز بهترین مفری برای افراد اتکالی و ضعیف دروغ شده است. تا بنوکر خود گفتید چرا فلان کار را کردی؟ بی اختیار میگفت: «نکردم!» برای اینکه با گفتن این (دروغ مصلحت آمیز) از براسگینخته شدن فتنه جلوگیری میکنند.

طرفداران دروغ مصلحت آمیز، می‌توانند بگویند، ابن قضیه (دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است) فی حد ذاته يك قضیه عقلی و منطقی است. یعنی قطع نظر از همه چیز، عقل بشر حکم میکند که اگر با دروغی توانستیم نفسی را از هلاکت برهانیم، جهت ندارد راست بگوئیم. صحیح است اما قوانین، خواه اخلاقی، خواه مدنی و غیره باید استثنا ناپذیر باشد، یعنی شارع و مصلح باید آنها را با یک شمول و عمومیت رخنه ناپذیری ذکر کند اگر برای قوانین رخنه ای درست کردید، تمام نفوس بشری با الطائف الحبل خود را نازک کرده وارد آن رخنه می‌نمایند، علاوه بر این، نواعیس اخلاقی و مملکات فاضله، غالباً با عقل و تدقیق و موافقت شکافی و مآل اندیشی جمع نمیشود و از همین جهت است که ملل در حال نمو عقل دچار انحطاط اخلاق میشوند. اما آنچه‌زی که برای حفظ جامعه لازم است، اخلاق است و لذا تمام مصلحتین بزرگ دنیا همیشه از اخلاق شروع کرده و اگر شکافی از محیط خود داشته‌اند از جهت تقاضای اخلاقی است. قوانین باید همیشه یک‌دنده و یک‌روی، محکم و استثنای ناپذیر، غیر قابل شکاف و خلل باشد تا به تدریج بتواند این نظامات اجتماعی را مستقر کند. زیرا همیشه در فطرت بشر، موضوع نفسی وجود دارد. یعنی برای جلب نفع و دفع ضرر پیوسته مهیای نقض قوانین اخلاقی و آسمانی و مدنی است. حال اگر یک مصلح اخلاقی، با عبارات روان و شیرین و با یک فلسفه قابل قبول و مطبوع طبع دلیل نقض بدست آنها بدهد، معلوم است چه مفاسدی بر آن مترتب میشود. در صورتیکه اگر برخلاف، نهی از دروغ را بطور مطلق در برابر بشر قرار بدهند، ادی الاقضا بر حسب اوامر فطرت و طبیعت خود باز گاهی دروغ خواهد گفت ولی البته درجائی که کاملاً عقل و حزم او را بدروغ کفین مجبور نماید و دیگر اصراری در این باب نخواهد کرد.

## حجازی



از سرای همسایه شیون برخاست ، گفتند مادر پیری چندی بیمار بوده گویا در کار رفتن است. چیزی نگذشت درخانه ما را بستختی کوفتند دختری سراسیمه خود را بدرون انداخته فریاد زد:

«بیایید، برادرم مرد...»

ناگهان بگستاخی کار خود برخورداره چشم و دهانش يك لحظه از خجلت و وحشت بازمانده خیره بیماگه کرد و گریخت.

بدنباش شتافتیم . دیدم آن جوان محبوب در گوشه اتاق روی گلیم پاره‌ای افتاده. همان بود که اغلب میدیدم باچهره کشیده و رنگ پریده چشمهای فکور و نجیب خود را برای دوخته میرفت.

مادر پیری در کنارش جان سپرده ، دستش بسوی فرزند دراز بود سه دختر زار و نزار همچو استخوانهای زردی که در کهنه و پاره پیچیده باشند بر سر افتادگان ایستاده آخرین قطره جانیشان از دیدگان فرو میریخت . بز شك آوردیم و بدرمان پرداختیم پیرفته بود اما جوان بخود باز آمد . هنوز از کار آنها نباسوده یکی از دخترها بیهوش افتاد . بز شگان دنیا دیده بود گفت در این خرابخانه دیو مرک بی پرده و تیرنگ در آمده ، بجای آنکه برای گرفتن جانها شکل و نام مرض بخود گیرد ، بصورت سهندگ گرسنگی آمده که همه را ببرد .

بشتاب خوراکی فراهم کرده دخترک بیشووارا بحال آوردیم ، اما خواهر اش چون هنوز بیهوش بودند از خوردن استناع کسرده نگاهشان بسدهان برادر بود . اشك جوان ریخته گفت بخورید آب از سر ما گذشته ....

معلوم شد دوسال پیش پدر خانواده از دنیا رفته جوانرا بامادر و سه خواهر بی پشت و پناه گذاشته است . پسر بناچار آموزشگاه رارها کرده و دغلی اختیار نموده ولی مختصر دسترنجش کفایت چند نفر را نمیکند .

بیشتر شبها و گاه روزها گرسنه بسر میبردند ، دانستیم که مادرش از بسی  
دوائی جان داده و خودش از نانوانی و زاری ضعف کرده بود .  
گفتم چرا این دخترهای جوان را بکار نمی گماری که نان خود را  
پیدا کنند ؟ نگاهی پراز تعجب و حسرت کرده گفت ما آبرو داریم ، برای ما  
مردن آسانتر از خدمت کردن زنهاست .

دیدم ای افسوس که آبرو و شرافت را نیز میتوان مانند تیغ تیز که  
برای حفظ جان است بسینه خود فرو برد!

گفتم اشتباه میکنی ، بی آبرویی در بیکاری است . هر که را بی آبرو  
میخواهی ، از کار باز دار و رایگان نانش بده ، همت و شرافت را از دست  
خواهد داد ، زبون و بی آبرو خواهد گشت ، جز بندگی و بیچارگی درخور  
هیچ حالی نخواهد بود .

گفت این حرفها را قبول ندارم اما بیاس لطف شما هر چه بگوئید  
می کنم .

دوشیزگان هر يك بکاری دست زده چند ماهی نگذشت دیو غم و مرگ ،  
ناامید از آن لانه بوم رخت بر بست ، خانه ای شد آباد پراز نور و گرمای  
خنده و شادی .

..... کتر لطفعلی صورنگر .....

## شهر شهدا

دوست عزیز من بالاخره بقیادت يك آفتاب پریده رنگ و  
افسرده که گوئی از گشت و تفرج در صحرای سوزان عربستان خسته شده و  
بچالاکی هر چه تمامتر بجانب باختر حرکت میکرد و کالسکه مارادو آن  
مسافرت با خود میبرد ، از بالای تل ریگزار کوچکی بشهری پر عظمت و  
جلال سلام گفتیم .

در يك راه پر پیچ و خم دار فشنگی که کشتزار در دفاام شمال شیراز  
را از یکدیگر مجز او خانه شقایقهار از محل سکونت کلهای با بونه متايز  
ساخته بود گردش کرده بافتاب وروب کننده نماشا میکردیم که گونه زعفرانی

خود را با غوش کوهسار گذارده میرفت که در میانۀ يك تبسم نشاط بخش آسایش شبانه خود را شروع نماید؛ ریاحین از نسیم ملایم عصر طراوت و تابناکی گرفته بودند، صحرای کوهسار از شدت فرح و سرور میدرخشیدند، ابرهای کنار افق مانند خرمنهای یاقوت تکائف لطیفی یافته و ستونهای نورطلایی رنگ از خلال آنها سر بر آورده و مثل انگشتهای باز بسقف نیلگون آسمان اشاره میکردند؛ همه چیز یاقوتی شده بود حتی گونه‌های من و شامه!

ما در عالم جذب و نشاط طبیعت فرورفته و در این فکر میکردیم که آیا مناظر طبیعی را در روح و احساسات انسانی چه تأثیراتی است و آیا تغییرات جمال شاهد طبیعت که گاهی روح ما را بزرگ و گاهی غم‌واندوه مفرطی را از مشاهده خود بقلب مسا حلول میدهد، در سر نوشت آئینه تا چه پایه ذی‌مدخل است.

این خاطرهای فرح بخش با اولین انعکاسیکه دور نمای این خاک مقدس در چشم من پیدانموده بود، احساسات مرا طوری مجذوب و مشاعر مرا تحریک کردند که جزئیات این نقطه را با چشمی تیزتر از قدرت عادی نگریستن گرفتم ..

در میان ریگزار بهت آمیز عربستان که از همه طرف با هیكلی خشن و دیوسار مثل عفاریت بی عاطفه و ناثریکه از سیمای تیره و تاریک آنها جز آثار زشتی و خباثت نفس چیزی مشهود نمی‌شود، با آسمان غبار آلود معانقه میکند، صحرای کوچکی است که درختهای نخل برای تکمیل دور نمای دلفریب آن صف کشیده. گوئی برای خوابگاه عروس آسمانی پرده‌های دقیقی را تشکیل میدهند که از پشت آن اندام عشوه گر آسمان با همه زیباتی و لطافت بمرض مشاهده عالمیان گذاشته باشد؛ دیده موشکاف او از زیر پرده تیرگون باخوشه‌های خرما چشمک دلفریبی زده و آنها را برقص و چالاکتی وادار میسازد.

يك بنای برجسته قشنگی نیز در کار است که قبه طلای خود را آئینه مصقل پاکی ساخته و قامت زیبایی نوعروس نمکی را در خود انعکاس میدهد و در بهمرفته همه جزئیات این واحد دلرنا با اسمیکه باوداده و شهر شهیدایش خوانده اند مطابق خذل ناپذیری داشته و عظمت محل را در نظر آسانی مجسم میسازد و اگر خاک قرمز این وادی که رنگ خون را جنوه میدهد، پیک سلسله تذکرات زلناک را تجدید نمیکرد، قصر باشکوه نشاط خیزی ر

می ماند که برای مزید شکوه و جلالت آن موجودات ساده محیط بنشاط  
انبساط افتاده و با تمام قدرت و قوت خود بارایش و نوزمین آن مشغول گشته  
باشد، ولی این خاک خون آلود ...!

هزار و سیصد و چند سال قبل موجودی رشید و پرعاطفه، این وادی  
غمناک را صبحی تیره و غبار آلود مینگر بسته، آفتاب می درخشیده است ولی  
نه بر نخلهای پاک نشاط آمیز، بلکه پسر نیزه و شمشیرها، بکه در کوره ظلم  
و سفاکی حدای شده و درد دست گروه شقاوت پیشه برق میزده است؛ نعره  
مردان، فریاد جنگجویان، همه آشفته و عبوسیکه از میان انبوه متراکم  
لشکر بلند شده، غرش سهمگین و عدی رامی مانده که مقدمات طوفان زهشت  
خیزی را تهیه کرده و بخواهد باران مرگ و فنا را بر سر این وادی هولناک  
فرود بیاورد!

دیدگان این هیکل باوقار با این علامات و عوامل دهشت خیز باخو نسرودی  
خارق العاده ای نگاه کرده و نگاه میکنند، زیرا ناموس تغییرنا پذیر بشریت  
رامی بیند که اینک در شرف اجرای یکی از اصول مسلمه خود بوده و میخواهد  
کوچکترین موانع را بلند کرده و گیتی را بشقاوت و سیاهکاری دیرین  
و عادی خویش حرکت دهد.

او که بر خلاف مطامع وهوی و هوسهای جلادوار فرزند آدم قیام  
کرده و در مقابل تخت غاصبیت و سیرحمی رایت عصیان برافراشته، او که  
میخواهد ملکات عالیة انسانی را پرورش داده و تعالیم اخلاقی گرانبهرادر  
دفتر حیات دنیا بیادگار بگذارد، البته از چهرای دنیوی خویش خوب  
آگاهست.

اگر بدن پاکش در زیر سم ستور متلاشی شود؛ بخون مقدسش خاک  
تیره را گلگون سازد، عائله سعادت مندش از آزار دژخیمان بی عاطفه بلرزد  
چه باک؛ مگر نه این است که بسخاوت باقانون ظلم و جباری قدر برافراشته  
و میخواهد در مقابل تخت یک متکبر بد کرداری تسلیم نشود؛ ایسن است  
که در وسط میدان متین و استوار ایستاده و در زیر برق شمشیر برنده  
خویش باقلبی آهنین فریاد مزنند:

«هان! ای گروه سیاهکار بمن میگوئید بخلافت یزید تسلیم شوم و  
اگر دعوت شمارا اجانب نکنم خون من و فرزندانم را در این سرزمین خواهید  
ریخت؟!! خوش باشد؛ ما پسران علمدار آزادی و مساواتیم؛ خون ما از



مشاهده کوچکترین ظلم و به کرداری جوش میزند ؛ ما بمتعدی جباریکه  
 قانون الهی را پشت بازده است سر اطاعت و انقیاد فرو نخواهیم آورد ؛  
 گنبد طلا در زیر آخرین شعاع آفتاب ، در ابهت و جلال بیان ناشدنی  
 غوطه خورده گفنی میخواند عظمت آن بدن طاهر مقدسی را که در  
 عالم بالاسر حلقه پاکان است ، بوسیله جبروت خویش بچشم تماشا کنندگان  
 صنایع بشری بیاورد

من باقلبی گرفته و بدنی مرتعش در عالم بهت و حیرت فرو رفته و عظمت  
 مقامیکه اینک افتخار زیارتش را پیدا کرده بودم ، طوری چهار بندم را  
 فرا گرفته بود که بدون اینکه نعلستانهای دلربای اطراف را مشاهده کرده  
 باشم خود را در کنار شهر یافتم که مرا بدخول در روضه شهدای اسلام بشارت  
 داده میگویند . « متوجه باش که اینک باید زیارتنامه خوانده شود ! »

این عبارت تفکرات مقدس مرا تند و تیز کرده ، بی اختیار بگوینده  
 آن تهم تعقیب آمیزی نمودم ، زیرا او میخواست باالفاظ سطحی باین بنای  
 بی زوال سلام گفته باشم ؛ در حالیکه تمام اعضا و جوارح من باین احرام  
 آمیخته با فروتنی و انکسار هر یک بعد خویش بعبادت خالق کل مشغول  
 و شهدای راه حق و انسانیت را تجلیل میگفتند ، چه زیارتنامه ای بهتر از این !!!

♦♦♦♦♦  
 دکتر رضا زاده شفق  
 ♦♦♦♦♦  
 ابتکار

ابتکار در لغت عرب بمعنی تازگی و پیشدستی است و در اصطلاح  
 یعنی کار تازه و فکر تازه کردن . مبتکر کسی است که در پندار یا گفتار یا  
 کردار طرحی نو بمیان آورد و کسی در این باب بر او پیشی نجسته باشد ،  
 پس مقصود از این کلمه آوردن چیز تازه است ، خواه آن چیز نظری باشد  
 مانند فکر و قاعده و قانون تازه ، خواه عملی باشد مانند ماشین و ساختمان یا  
 رسم و هنر یا رفتار و گفتار تازه . تازگی هم در حقیقت بر دو نوع است یکی  
 آنکه اجزاء چیز تازه از قدیم درست باشد و شخصی ، ترکیبی نودرست

کند، دیگر آنکه در اجزاء هم تازگی بیجان آورد، مثلاً ممکن است مهندسی یا مصالح معمولی که در دست است، از سیمان و سنگ و ساروج و آجر ساختمانی جدید که خصوصیتی داشته باشد بوجود آورد، و ممکن هم هست گذشته از ساختمان جدید اجزاء و مواد جدید هم پیدا کند که مثلاً دوام و مقاومتش بیشتر باشد. بدیهی است که قوه ابتکار در شق دوم بیشتر است.

البته ابتکار یعنی خلق صرف از عدم نیست، فکر انسان هر چه هم خالق باشد، باز بحکم ارث و تجربه از اول بچگی از دیگران یاد میگیرد و میاموزد و از این لحاظ است که گفته اند چیز تازه در جهان نیست.

شاید اغلب علوم و صنایع جدید عصر ما را دانشمندان قدیم از چین و هند و ایران و مصر و یونان بطور مبهم و اشاره پی برده و متذکر شده اند و امثال افلاطون و ارسطو، بدون اینکه خود بدانند پیشگویی کرده اند.

شاید فرق فکرهای امروز از فکرهای اعصار ابتدائی بشر فرق اجمال و تفصیل باشد، یعنی هر آنچه امروز در نظر و عمل بسط یافته و ظهور کرده آنوقت در بوتۀ اجمال و عالم خفا بوده ولی در جوهر همان فکر ابتدائی پنهان بوده که بطول اعصار و ادوار، انبساط و تکامل پیدا کرده. نهایت اینکه این انبساط و تکامل در میان اقوامی کند تر و در میان اقوام دیگر تندتر بوده است. یعنی قومی قوه ابتکار و تحول و تازگی بیشتر از قومی دیگر داشته اند. مقابل ابتکار تقلید است. تقلید عبارت است از اینکه شخصی خواه در نظر، خواه در عمل کار دیگران را بعینه تکرار کند و چیزی از خود بر آن نیفزاید، البته تقلید درجات زیاد دارد و پائین ترین درجه آن منطبق بحیوانات است که هیچ تغییری از خود در آنچه یاد گرفته اند نمیتوانند بدهند و بعد وحشیان و طبقات عامه است که در مرحله تعلیم میمانند، نهایت چون فکر بشر جوان است، مانند حیوان را که نمی ماند و هر قوم در ضمن تقلید بحکم ناموس فطرت، خواه و ناخواه ابتکاری و او نامحسوس بکار میبرد... نباید تصور کرد که تقلید بطور کلی بد است، اگر بد بود جزو خود منطومه خلقت نبود. تقلید اساس زندگی است.

انسان از اولین روزهای عمر، اطوار و سکنات و حرکات و زبان و طرز سخن گفتن و راه رفتن و فکر کردن را از دیگران بتقلید یاد میگیرد و اگر فردی را در نقطه ای مجرد و دور از بشر بزرگ کنیم، هیچیک از خواص بشری، حتی زبان در او پدید نخواهد بود، و تنها صورت انسان خواهد

داشت. اگر بنا بود هر فرد تمام خواص انسانی را بنوبه خود از سر گرفته، بابتکار بوجود آورد، کار زندگی بس دشوار و مشکل میشد. پس تقلید و پیروی از عالم محیط برای فرد مهم و ضروریست.

از طرف دیگر ابتکار هم بسیار مهم، و از خواص روح انسانی حرکت و تکامل است، بنای آفرینش بسیر و تحول و تصاعد است، این است که بشر در عین تقلید از محیطش هر آن تازگیهایی هم بوجود میآورد، و لیسو آن تازگیها جزئی و نامحسوس باشد. در واقع باید گفت تقلید صرف در عالم بشر حتی بین وحشها هم ممکن نیست باشد و بالطبع خصوصیات از خود خواهد داشت و این تغییر طبیعی که توان گفت يك نوع ابتکار فطری است جزء ناموس خلقت است. اگر تازگی و ابتکار نبود و تنها تقلید بود فکر بشر در يك مرحله منجمد ورا کد میماند و انسان در همان مدارج بسداوت متوقف میشد و تا امروز همانطور بود، یعنی هنوز در غار زندگی میکرد و شمار جز بانگشتان بلد نبود، و گوشت خام میخورد، و پوست حیوان را هم پوشش خود قرار میداد، و برای رفتن از يك دهی بده دیگر که آن سوی کوه باشد منتظر گذشتن زمستان و بد آمدن برف و باران میشد. چنانکه اشاره کردیم ابتکار درجات دارد. ممکن است فطری و نامحسوس باشد و ممکن هم هست بارز و قوی ظهور نماید و از این لحاظ باید گفت هر مدتی بدرجه ایافت و تمدن و فرهنگ خود قوه ابتکار دارد و ابتکار منتهای بی- فرهنگ بنسبت درجه صفر است.

ملت های بزرگ آنهایی هستند که هم جمعا در تاریخ تمدن بشر تازگیهایی بوجود آورده و ابتکار داشته و هم افرادی بزرگ و نابغه در میان آنها ظهور کرده اند و چنانکه گفتیم سیر کاروان تمدن بشر تنها نتیجه همین عمل ابتکار است که خداوند در روان ملت های شایسته و برگزیده نهاده است.

ممکن است ابتکار معمول و عمومی را که هر کس تا اندازه ای از آن بهره ور است و در واقع خصوصیت اشخاص باهمان است، ابتکار عام تمام دهیم و ابتکار بارز و اختراعی و شخصی را که تغییراتی اساسی در فکر و زندگی بوجود میآورد، و مخصوص اشخاص نابغه و صاحب دلست، بابتکار خاص موسوم کنیم. ابتکار خاص نتیجه يك حال خاص روحی و درجه عالی عمل معنوی و اصل فکری افراد است که فکری مانند برق در ذهن آنها

میدرخشد و معانی ویا مسائل تازه را در برابر چشم آنها میدارد و آنها هم تا بتوانند آن معانی را بسلك عبارت یا عمل آورده بسدیگران تحویل میدهند .

گذشته از این حال مخصوص روحی که اساس ابتکار است و سری است که بکس آن نتوان پی برد ، اشخاص مبتکر صفاتی دیگر دارند ، از آنچه باطنی باطنی در حرکت و اطوار و رفتار و گفتار کمابیش از معمول فرق دارند ، و به تنهایی در طرز فکر بلکه گاهی در کوچکترین اطوار هم استقلال نشان میدهند و خود راهی دارند و از پی معمول نمیروند .

شرح حال یواخت و بزرگان نشان میدهد که چقدر غرایب احوال داشته اند . و از همین جهت هم جلب اعجاب و اغلب جلب خصوصیت عوام که دشمن هر چیز نامعلومست میگردانند . همچنین اشخاص مبتکر عالم ، محیط را از اشیاء و اشخاص بنظر دیگری می بینند تا اشخاص معمولی ، و در حقیقت بیشتر روابط حقیقی چیزها را درک میکنند و بیاطن اشخاص و اشیاء پی میبرند ، و عالم ظاهر آنها را اقتناع نمی تواند بکند . و همینطور اشخاص مبتکر معمولاً معایب و نقایص پی میبرند و مردم را متوجه بدان میکنند و راه اصلاح را هم نشان میدهند .

اسفاد بر دو نوع است ، یکی سطحی و عامیانه و مغرضانه است که بی لزوم بلکه زیان آور است . دیگر اتمام واقعات و بی غرض و مبتکرانه فقط برای اصلاح معایب و پیشرفت کارهای جامعه بشریت که همیشه لازمه ترقی بشر بوده و هست و هر جامعه باید ایندورا از هم تمکیک نماید .

اگر از قدیم اشخاصی میل در باره سبك ساختمان ایرانی سگرفته به دند همه جا ساختمانهای گلی چند هزار سال پیش که هنوز هم در عالم و در ایران وجود دارد ، معمول بود و این همه عبارات بزرگ علمی بوجود نمی آمد . اگر امروز کسانی عقاید انتقادی علمی در سازمان بازرگانی یا تشکیلات فرهنگ یا اصول فواین داشته و غرض و مقصودی جز اصلاح نداشته باشند باید آن عقاید را حسن تلقی کرد . از صفات دیگر اشخاص مبتکر اینکه معمولاً زیاد حساس هستند و عالم خارجی را در تمام احوال شدت حس میکنند و سارقت و تأثر وافر دارند ، و لطافتی را درک میکنند .

دیگر آنکه قوه تخیل زیاد دارند و در کبیات گوناگون ذهنی میکنند و از این لحاظ بشاعران شبیهند . دیگر آنکه استعداد تسلسل خواطر دارند

و بسا که بناسبت يك تصور، تصورات بسیاری بخاطرشان همبرسد و روابطی بین آنها ایجاد میکنند، البته حصول قوه ابتکار و بوجود آمدن اشخاص مبتکر شرایطی دارد که از آنجمله محیط سازگار و مشوق میباشد. هر آب و هوا، و هر کشور و هر جامعه، اشخاص مبتکر و فکر تازه بوجود نمی آورد. کشورها و جامعهها نیز مانند آب و هوا میوههایی بوجود میآورند و یا ابداً میوه و ثمری بار نمی آورند. فکر تازه و مبتکر یابد برای حصول و جولان فضا و آزمایشگاه داشته باشد تا بوجود آن رشد و نمو کند با این حال چنانکه میدانیم در متناسبترین محیطها و میان باهوشترین ملتها هم حس خصومت و دشمنی برضد اشخاصی که ابتکار داشته پیدا میشود و کمتر کسی را از بزرگان و صاحب نظران از پیامبران گرفته تا فلاسفه و دانشمندان از زمان سقراط تا کوپرنیک و گالیله سراغ داریم که معرض دشمنی و مخالفت عوام نشده باشند.

س از ذکر مطالب فوق میتوان گفت که ابتکار و تقلید هر دو بجای خود مهم و سودمند، و یکی متمم دیگری است. نه ابتکار مطلق بدون سابقه ممکن است و نه تقلید صرف بدون ابتکار مفید، بلکه هر دو مانند دو قطب بهم تسوآمد و مکمل یکدیگر.

از کتاب عمو حسینعلی یا یاقصه

جمالزاده

## کباب غاز

یا

رساله در حکمت مطلقه « ازهاست که پرهاست »

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه - در اداره با همقصارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه يك مهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بهر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه باسم من درآمد. فوراً مسئله مهمانی و قرار با  
رفنا را با عیالم که بتازگی باهم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم.  
گفت توشیرینی عروسی هم بدوستانت نداده‌ای و باید در این موقع درست  
جلوشان در آئی ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده  
نفر بیشتر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عده میهمان  
بیشتر از یازده نفر نباشد که باخودت بشود دوازده نفر.

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است  
و بودجه ابدأ اجازه خریدن خرت و پرت تازه نمیده و دوستان منم از  
بیست و سه چهار نفر کمتر نمی‌شوند.

گفت يك بر نره خر گردن کلفت را که نمیشود وعده گرفت. تنها  
همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را تقدماً خط بکش و بگذار  
ساق بکنند.

گفتم ای بابا خدارا خوش نیاید. این بدبخت‌ها سال آذگار یکبار  
برایشان چنین پائی می‌افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب  
غاز بخورند و ساعت شماری میکنند. اگر از زیرش در بروم چشم را  
در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند چطور است از منزل  
یکی از دوست و آشنایان يك دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم.  
یا اوقات تلخ گفت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در  
میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود.  
مگر میدانی که شکوم ندارد و بچه اول می‌میرد؟

گفتم پس چاره ای نیست جز اینکه دوروز مهمانی بدهیم. يك روز  
یکدسته بیایند و بخورند و فردای آنروز دسته دیگر. عیالم با این ترتیب  
موافقت کرد و بنامش روز دوم بعد نوزده دسته اول و روز سوم دسته  
دوم بیایند.

اینك روز دوم عید است و تدارك و پسندیرائی از هر جهت دیده شده  
است. علاوه بر غاز معهود آش جو اعلی و کباب بره ممتاز و دورنگ پلو  
و چند جور خورش با تمام مخلفات روپراه شده است. در تختخواب گرم و نرم  
تازه‌ای که از جمله اسباب جهاز خاتم است لم داده و بتفریح تمام مشغول  
خواندن حکایت‌های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم  
که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلافی مصطبی نام آمده میگوید پسرموی

تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است .

مصطفی پسر عموی دختر دائمی خاله مادرم میشد . جوانی بسن بیست و پنج یا بیست و شش . لات ولوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاه گولو تا بخواهی بدر بخت و بد قواره . هر وقت میخواست حرفی بزند ، رنگ میگذاشت و رنگ بر میداشت و مثل اینکه دسته ها و نبرنجی در گلویش گیر کرده باشد . دهنش باز می ماند و بخرخر میافتاد . الحمد لله که سالی یک مرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور و مشغوف نمیشدم .

نرم گفتم ترا بخدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شرابین غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگسار برود لای دست بابای علیه الرحمه اش .

گفت بمن دخلی ندارد . مال بد بیخ ریش صاحبش . ماشاء الله هفت قرآن بمیان پسر عموی دسته دیزی خودت است . هر گلی هست بسر خودت بزنی . من اساساً شرط کرده ام با قوم و خویشهای ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم . آنهم با چنین لندهور الدنگی .

دیدم چاره ای نیست و خدا را هم خوش نیاید این بیچاره را که لابد از راه دور و دراز باشکم گرسنه و پای برهنه بامید چندربال عیدی آمده نا امید کنم . پیش خود گفتم چنین روز مبارکی صله ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم سرش را خم کرده وارد شد . دیدم ماشاء الله چشم بد دور آقا و اتر قیده اند قدش درازتر و پک و پوزش کریه تر شده است . گردنش مثل گردن همان غاز ماده مرده ای که در همان ساعت در دیگ مشغوک کباب شدن بود سراز یقه چرکین بیرون دوانده بود و اگر چه بحساب خودش ریش را تراشیده بود اما پشمهای زرد و سرخ و خسرمانی پیلندی یک انگشت از لابلای یقه پیرامن سر بدر آورده و مثل کرمهایی که با چوبه گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند . از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همیشه میدانم که سرزانه های شلوارش که از پس شسته بودند بقدر یک وجب خورد رفته بود چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دور آس هندوانه از جایی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است .

مشغول تماشا و ورائنداز این مخلوق کمیاب و شبی عجیب بودم که عیالم هر اسنان وارد شده گفت خاك پسر مرد حسابی اگر امروز این غاز

را برای مهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا از کجا گازخواهی آورد؟ نو که يك گاز بیشتر بیاورده‌ای و بیهمة دوستان هم وعده کباب‌گاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلی شده. گفتم آیا میشود نصف‌گاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟

گفت مگر میخواهی آبروی خودت را بر بزی؟ هرگز دیده نشده که نصف گاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب‌گاز با این است که دست نخورده و سر بهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ پروبرگرد نداشت. در دم منتقل و خامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره چاره منحصر بفرد را در این دیدم که هر طور شده تا روز است يك گاز دیگر دست و پا کنیم. بخود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی نهایت چلمن است ولی پیدا کردن يك گاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف امریکا و شکستن گردن رستم که نیست، لابد اینقدرها از دستش ساخته است. باو خطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. سر نازینت را بنام میخواوم امروز نشان بدهی که چندمردده حلاجی و از زیر سنگسهم شده امروز يك عدد گاز خوب و تازه بهر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی بعبادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای دلیانی که آبش را کم و زیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند در این روز عید قید گاز را باید بکلمی زد و از این خیال باید منصرف شد چونکه در تمام شهر يك دکان باز نیست.

با حال استیصال بر سیدم پس چه خاکی بسرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقبت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم؟ کفت خودتان را بزنید ناخوشی و بگوئید طبیب قدغن کرده، از تخت خواب پائین نیاید. گفتم همین امروز صبح با چند نفرشان تلفون کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم؟ کفت بگوئید گاز خریده بودم سک برده گفتم تورققای مرا نمیشناسی. بچه قنداقی که نیستند بگویم مہ را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کنند. خواهند گفت



جانت بالا بیاید میخواستی يك غاز دیگر بخری و اصلا پایی میشوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم . گفت بسیاری اصلا بگویند آقا منزل تشریف ندارند و بزیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرت و پلا میگوبد ، خواستم نوکش را چیده ، دمش را روی گولش بگذارم و با مان خدایش بسپارم . گفتم مصطفی میدانی چیست؟ عیدی ترا حاضر کرده ام. این اسکاس را میگیری و زود میروی که میخواهم هر چه زودتر از قول من و خانم بزن عمو جانم سلام برسانی و بگوئی اشاء الله این سال نو شما مبارك باشد و هزار سال با این سالها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آنکه اصلا بحرفهای من گوش داده باشد، دنباله افکار خود را گرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه ای سوار کرد که امروز مهمانها دست بغاز نزنند میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سرمفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی پای و بی معنی بنظر میامد کم کم وقتی درست آنرا در زوایا و خفایای خاطر و منخبله نشخوار کردم معلوم شد آنقدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هر چه بیشتر در این باب دقیق شدم يك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت . رفته رفته سر دماغ آمدم و خندان و شادمان رو بمصطفی نموده گفتم اولین بار است که از تو يك کلمه حرف حسابی می شنوم ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی از مهمانان در صدد دست زدن باین غاز بر نیاید .

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی در وجناش نمودار گردید . بر تعارف و خوشزبانی افزوده گفتم چرا نیایی بنشینی : نزدیگر بیا. روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین . بگو ببینم حال و احوالت چطور است ؟ چه کارها میکنی ؟ میخواهی برایت شغل خوب وزن مناسبی پیدا کنم ؟ چرا گز نمیخوری ؟ از این با قلبا نوش جان کن که سوقات بزود است...

مصطفی قد دراز و کج و عوجش را روخ صندلی مخمل جاداد و خواست جوینده جوینده از این بروز محبت و دل بستگی غیر مترقبه هرگز ننشیده و

نشونده سپاسگذاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله این حرفها چیست تو برادر كوچك من هستی. اصلا امروز هم نمیگذارم از اینجا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است اینطرف ها نبامده بودی. ما را یکسره فراموش کرده‌ای وانگار نه انگار که در این شهر پسرعموی هم داری. معلوم می‌شود از مرگ ما بی‌زاری. الا والله که امروز بایدناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم بخانم می‌سپارم یکدست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بیوشی و نونوار که شندی باید سرمیز پهلوی خودم بنشینی چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کیاب بره و برنج و خورش، غاز را روی‌میز آوردند، میگوئی ای بابا دستم بدامن‌تان، دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست کاهدان که از خودمان است. واقعا حیف است این‌غاز باین خوبی‌را سگ‌خور کنیم. از طرف خود و این آقایان اسندعای عاجزانه دارم بفرمائید همینطور این دوری‌را برگردانند باندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است بازیکی از ایام همین بهار خدمت‌رسیده از نودلی از عزا در آوریم ولی خدا شاهد است اگر امروز پیش ازین بما بچورانید همین چا بستری شده و بال چانت میگردیم. مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آنوقت من هم هرچه اصرار و تمارف میکنم تو بیشتر ابا و امتناع میورزی بهر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر راهم ناخودت همراه میکنی.

مصطفی که بادهن بازو گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد پوزخند میکنی زد یعنی که کشك و پس از مدتی كوك کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخوردارم آمد.»

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سرو وضع باطاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه حکایات کتاب «سایه و روشن».

دو ساعت بعد مهمانها بدون تغلف تمام و کمال دورمیز حلقه زده در صرف کردن صیغه «بلمت» اهتمام تامی داشتند که ناآهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی مسناز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاوس مست وارد شد. صورت را تراشیده، سوراخ و سببه و چاله و دست اندازهای آنرا با گرد و «کرم» گاه کل مالی کرده، زلفها را جلا داده پشمهای زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و